195

۱۰۶۲۰۱

باز بینی شد
۱۳۵۳ خ

کتابخانه آستان قدس

اسم کتاب دیوان نشاط اصفهانی
مصنف میرزا عبدالوهاب معتمدالدوله
مؤلف
خطی نستعلیق ۱۱ سطر
چاپی
سال چاپ یا تحریر قرن سیزدهم عدد اوراق ۱۳۳
جزء کتاب ادبیات شماره
شماره عمومی ۱۰۵۳۲ شماره قبض
واقف خریداری آستان قدس تاریخ وقف مرداد ماه ۱۳۴۹
طول ۲۲ عرض ۱۶

باز بینی شد
۱۳۵۳ خ

۵۱

کتابخانه آستان قدس
ویژه خطی

بسم الله الرحمن الرحیم

پیداست سر وحدت از اعیان لاتری — العکس فی المرایا و النفس فی القوی
شد مختلف بمخرج اگر نه چه شد که هست — یک صوت و یک ترانه گهی مدح و گه هجا
هستی چو بحر و دل چو یکی کشتی اندر آن — از نفس بادبانش و از عقل ناخدا
عشق است باد و هست ازو ره سوی مراد — لیک از صواب گاه که آید سوی خطا
انظر فما رأیت سوی البحر اذ رأیت — موج بدا و فیه بدا الکل ما بدا
گاهی صواب نام نهیمش گهی خطا — که ناخدا خطاب دهیمش گهی خدا

بابا د

بابا در زلف و روی تو دیدار یگون
کالشمس فی الدجیه والبدر فی الضحی

صبح است و گشادند در دیر مغان را — پیمانه نهادند بکف مغبچگان را
ساقی بده آن رطل گران با رخ بخش — ریزیم ور نه سر باز نهد خواب گران را
وانگاه بجای دود کر پاک بشوئیم — از روی دل غمزده گرد دو جهان را
سرمست خرامیم بباغی که در آنجا — بر دامن گل دست نداده خزان را
گلزار ولای شه لولاک محمد — کز نکهتی آزاد است زمین سود زمان را
صد شکر خدا را که بمردیم و بدیدیم — خلعت تجرد ز روی دل و دست و تن و جان را
ای شوخ رها کن دل سرگشته ما را — کانان که تو دیدیش نه بینی دگران را
از جمع دگر بود پریشان دل و جمعیت — هر بند شکسته ز زلف تو گمان را
خشنود دل و جرم با ابروی تو بستند — دادند بدست تو پس از تیر کمان را
بگشا نظری شاهد دنیا سوی ایمان — کاندر طلبت تیره شد روز میان را

مهر تو نخواهیم و زکین تو نکاهیم زانش نه زیان است و نه سود است ترا را

چیزی که بدان شاد توان بود ندیدیم دیدیم سراسر همه اسباب جهان را

کار من تو راست نیاید دگر ای دهر بگذار گزین ورطه بجوئیم کران را

گر بند دلم بند کمر شاه نبودی برهم زدمی سلسله کون و مکان را

شاهی که ازو شاد روان خسرو لولاک آن خواجه که او علت غائیست جهان را

نور احد است احمد شه سایه ایزد

بر بندگیش وا از همه حرز است زبان را

ای فروغ ماه از شمع شبستان شما چشمه خور جرعه در بزم مستان شما

عشق داند صید کاهو نغز و دلکش کاهوان صید شیران میکند آهوی چشمان شما

زلف مشکین خم بخم در طرف نعل چوگان صفت ای دل عشاق مسکین گوی چوگان شما

عقل از راهی برفت و صبر در کنجی نشست آری آری عشق باشد مرد میدان شما

جز

خیل کفر و جیش اسلام اشتر جیشند و باز صف مجنون عاشقان بسته است مژگان شما

روزگار ما شکست از سر نهادستی دگر تا چه بر سر دارد این زلف پریشان شما

فتنه از ملک شهنشه رخت بیرون میبرد پس چه خواهد کرد ازین پس چشم فتان شما

از اجل چندان امان خواهم که برگیرد خوش

بهر رضوان تحفه از خارستان شما

بر سر کوی خرابات مقامی است مرا نه غم ننگ و نه اندیشه نامی است مرا

میروم تا چکند مکرمت باده فروش نقد جان بکف و حسرت جامی است مرا

ای اسیران قفس گوش بدارید فراز با شما از چمن قدس پیامی است مرا

دام بگشائید و جز سوی تو نگشایم کام که به پا از دل سودازده دامی است مرا

با وجود تو دگر جای ندامت نبود در همه دهر گر غیر تو کامی است مرا

تو خداوند من و از تو همین لطفم بس که مرا هیچ نگوئی که غلامی است مرا

ترک خود گیر اگرت هست سر دوست نشاط
که همین در دل غمدیده مقام است ترا

نشناخت دل از زلف تو ویرانه خود را — دیوانه و شب گم نکند خانه خود را
از کوی تو می آیم و از خود خبرم نیست — پرسم مگر از غیر ره کاشانه خود را
در خانه ما یار و عجب آنکه ز هر کس — جستیم خبر داد نشان خانه خود را
با وعده نشستیم بره منتظر اما — با یار نکشیم ره خانه خود را
از بیخودی خویش نبودم خبر الحق — نشنیدم از غیر هم افسانه خود را

پنداشت نشاط از ره لطف است و یرانت
مست است و نه افسرده ره خانه خود را

قانمز کونگلوم ایدیدیم اول غمزه خونخواره فدا — نه فدا هر ردیدی بهار اوله بیماره فدا
عقلیم باشیم جسمیم تا شیشه کاش اوله نثار — جانیمکه سوزش دل دلداره فدا
بمرا

تمکینگ تا پپ مایت طره پرتابه مکان — صبر نیک باری باری لعل شکرباره فدا
کونکلوم ار غنچه کبی شک اولور تانک ایس — طمع ایتمیش که اوله منطق دلداره فدا
عشقدن برتر اولوب حالیم اول حضرتده — جاندن افزون کرک اول طلعت دیداره فدا
گر فدا اولماق ایچون لایق اوله پیر گر — عضوم عضوم اوله هر بیر پاره پاره فدا

دی کوزه شاه جهان شیوه را اول فانی نظر
سانمیا ای نشاط اول ترک ستمکاره فدا

صبح شد برخیز و بر زن دامن خرگاه را — تا ز سر بیرون کنیم این حشمت بیگاه را
ساقی گلچهره شاهد بین و خاموش شمع را — مهر عالمتاب طالع بین و غارب ماه را
آبا از ساغر بزن بر عشق و در مجمر بسوز — صد این عقل غم افزای شادی کاه را
خرمی خواهی ز مستی خواه و ز باده نشی — کاین با غم نه نهد خاطر آگاه را
عقل تارک آموز در عالم نشان از حق نبرد — هم نه پسندد عشق عالم سوز جز الله را

کتابخانه آستان قدس
ویژه خطی

دیده ناپاکت تا شوید روان کن اشک را — پیش افلاکت تا سوزی برافروز آه را

خود حجاب عکس ماهی چند داری سر بچاه — سر برآر از چاه تا بر چرخ بینی ماه را

اینش از سر بر گذشت ای همرهان آگه کنید — هم ملامت‌گوی عاشق هم سلامت‌خواه را

بر سر زلف درازش عمر بگذارم نشاط
بو که پیوندی کنم این رشته کوتاه را

درد چون نیست چه تاثیر بود درمان را — گوی شو تا که به سر پی اثر چوگان را

از من ای خاک در دوست خدا را بپذیر — بگذار باز برم این سر بی سامان را

چه عجب خلق اگر از تو بغفلت گذرند — آنکه دردیش نباشد چکند درمان را

دیده بستم که دل از یاد تو ام گشته است — جز بروی تو نگشایم در این بستان را

عهد گل تازه شد آن ساقی گلچهره کجاست — تا ز پیمانه بما تازه کند پیمان را

شاید از طلعت او روز وصالست نوید — آنکه از بخت من آورد شب هجران را

عاقل

عاقل اندیشه جان دارد و عاشق جانان — بالله از ما بشنیدیم ز جان جانان را

دل یکی منظر غیب است نه منزلگه دیو — خلوت قدس مخوان بارگه شیطان را

آنکه در کار نشاطت نظری هست مجوی — راز این غمزده دلشده حیران را

حال آن قوم چه دانا تو که بهتر دانند
از نشاطی که بود نقش غم پنهان را

جز بجان کس نشناسد صفت جانان را — هم بجانان نگر تا بشناسی جان را

نیست هستی بجز از هستی او هستی همه اوست — خواجه بیهاده بخود بیهده این بهتان را

هوس خرمی از سر بنه ای طالب عشق — آتش افروز نگاری نگر بستان را

ره چو مقصود بود آن به نبود پایانش — عاشق آن نیست که اندیشه کند پایان را

عشق بیزاری طبش میبرد از باغ نعیم — ورنه آدم نپسندد بخود این حرمان را

کافرم خواند یکی وان دگرم مؤمن گفت — عشق هم کفر برد از من و هم ایمان را

رو چرا با طلب اهل دل نگیرد خراج — خبر از باد و نبخشند گنه دیدن را

در هوس خانه دیر بجانه بیم کباب — هر که تا برکند این لعبک شیطان را

کشتی از لطمه موجی نشکند گرش لنگر

تا رشی بحر بهم در شکنی طوفان را

در روی تو گیسو دلفا که قریبست — از کار جهان بست همی چشم دربان را

از دیده همی اشک فشانم و ارزان دیر — در پای رزان سایه آن سرو روان را

ای باد بهاری ره قدرش خبری کو — تا خاک فشانم بسر اندوه جهان را

ساقی بده از آن می باقی فرحی با — تا فاش کنم با تو این راز نهان را

مطرب بنواز آتشی از رحمت قاآنی — تا ره بری فردوس و بهر دو رضیان را

ساغری از کف ساقی بگذاریم برست — ور نه مستی بنهد دست ز پیمانه ما

سیل ای دیده روان ساز و ویران گذر — تا مگر در خور گنج شود این خانه ما

سقف این طاق زر اندود چو بی ریک آست — پرتو مهر بجوشد ز ویرانه ما

اینکه پیکان غمش از دل ننهد پا بیرون — کاش دیگر ز ننهد پای بکاشانه ما

خوردت رهبر کوچه غمناکان است — خبری جو ز نشد و از در میخانه ما

منع دیدن نتوان کرد تماشا را — گر نه پسند چه بود فایده پیشانی را

یار ما شاهد هر جمع بود وین عجب است — که بجز در ره ندهد عاشقی هر جا را

وقتم امشب همه در صحبت بیگانه برفت — تا چرا شکر نگفتم شب تنهائی را

ساقی امشب می از اندازه فزون میدهد — تا نبوییم بقدح دفتر دانائی را

نیکنامان در دوست بناهت ندهند — تا بجز در ره ندهی شنعت رسوائی را

خواجه زین در بلامت سر خو کرد کاشر   که ز سر می نهد عادت خود رائی را
دل آسوده اگر می طلبی عشق طلب   عاقلان نیک شناسند تن آسانی را
بگذارید که تا سر نهم اندر ره دوست   یا بگیرید ز من این سر سودائی را

دلم از سینه تنگ است که در حلقهٔ شط
شوان داشت نگه مردم صحرائی را

آب کو بگذر ز سر این خانه را   مید آبادی دهد ویرانه را
صوفیان مستند و زاهد با خبر   از که پرسم من ره میخانه را
شعله شمع است کاتش نه بجمع   خواجه گر سوزد چه غم پروانه را
مست آن بزمم که مستانش کنند   ز آب شمشیر تو پر پیمانه را
عشق نوبت میزند بر بام قصر   کز هوس خالی کنید این خانه را
آشنائی حلقه بر در میزند   کیست تا بیرون کند بیگانه را

خطبه

خطبه میخواند بنام دوست عشق   ای خرد کوتاه کن افسانه را

یارب که چشم بد ز رسدان نگاه را   وان طرز باز دیدن بیگاه وگاه را
آن خم بخم سلسلهٔ مشکین پر شکن   کاندر شکنج هر خمی افکنده مار را
آن آستین فشاندن و آن جامه بر زدن   آن طرز برشکستن طرف کلاه را
بر دسته دسته زلف معنبر در آینه   بیند چنانکه شاه مظفر سپاه را
دیبا مفکنید براهش که عاشقان   از نقش چشم و چهره بپوشند راه را
در شرح دوری تو براو لب گشاده ام   چون عاصیی که عذر بگوید گناه را
خاصان بارگاه رقیبان مدعی   حال گدا که عرضه دهد پادشاه را
جز در گه تو راه بجائی نبرده اند   در آستان خویش مران دادخواه را
بر لب قرین شکر ذکری نیاورم   الا دعای خسرو گیتی پناه را

از عاشقان چه خوشتر رسوائی و ملامت　　وز ناصح خردمند زنهار باید است
یارب تو پرده بردار از کار ناپدیدند　　کامروز در جهان نیست سرمایه سلامت
گیرم که ما نرنجیم تا کی رواست آخر　　با دوستان تلطف با دشمنان کرامت
بیهوده وقت ما را ضایع همی گذارند　　ترسم که بر نیاید از عهده غرامت
چون تیر رفت از شست دیگر چه آید از دست　　چون آنکه نیست خیزد چه ارزد ندامت
چون مست بیخودان زینگونه جور کردن　　دست منت بدامن تا دامن قیامت
این غم نشد از کیست یا زاین بلا که رستی　　دوران شاه باد تا هست استقامت

فتحش همیشه با جیش نصرش همیشه با عشر
ذاتش همیشه یارب ز آفات در سلامت

گاه کاخ است نه وقت چمن است　　نوبت خرمی انجمن است
از رخ و قامت و تن شاهد بزم　　نایب سوری و سرو و سمن است

بر

لب شیرین خلف نیشکر است　　تن سیمین بدل نسترن است
سیب و بادام اگر نیست چه باک　　چشم در چشم و ذقن در ذقن است
سنبل از شاخ تحمل بشکست　　زلف مشکین شکن اندر شکن است
بلبل ار رخت ز گلزار ببست　　بذله گو شاهد شیرین سخن است
باد اگر کشت چراغ لاله　　شمع سیمین تن و زرین لگن است
گلبن از دیده نهان است و رواست　　که عیان پیکر گلپیرهن است
پای سرو ار شد از رفتن سست　　دست در دست بت سیمتن است
باد بشکست بهم پند خلاف　　عهده داری مخالف شکن است
پاس از آن نیست که امید جهان　　شهنشاه زمین و زمن است

رخی بغیر رخ دوست در مقابل نیست　　ولی چه چاره که بیچاره دیده را نیست

وفا مگر که نکو نیست در زمانه که نیست — نکو بود که در این حجره و این شایان نیست
هزار لطف نهان است در تغافل او — وگرنه دوست ز احوال دوستان غافل نیست
دهد گواه به بیعت گوش پندم — کسی ملامت مجنون کند که عاقل نیست
قبول جانان مشکل بود نشاط ار نه — گذشتن از سر جان بهر دوست مشکل نیست
در عشق هیچ مرحله جای درنگ نیست — شتاب زانکه عرصه امید تنگ نیست
رخ از بلا متاب که مقصود ابتدا — جز از میان آتش کام نهنگ نیست
طفلان هنوز بیخبرند از جنون ما — یا این جنون هنوز سزاوار سنگ نیست
با بندگان چه جای عتاب و خشم و کین — از ما اگر ملول شد حاجت بجنگ نیست
دارد بر حق از سر بالین مرا شتاب — ای جان بر لب آمده جای درنگ نیست
دلم شکند نیک کس دوست در دلت — در منزلی که شاه زند خیمه تنگ نیست
فصیحا شاه اگر بدوران او نشاط — کر ناله بگوش رسد جز ز چنگ نیست

بهرجا نگرم

بهرجا بنگرم بالا و گر پست — نه بینم در دو عالم جز یکی هست
درون خانه و بیرون در اوست — هم او خود حلقه بر در زد هم او بست
زیکی شاخ ختم اگر شیرین اگر تلخ — زیکی بزم مستیم اگر هشیار اگر مست
بپایم شاخ گلبن رشته دام — براهم موج دریا حلقه شست
توانائی مرا باری است بر دوش — ز بر دستی مرا بندیست بر دست
پر و بال است دام من خوش آن دام — که از قیدش بپروازی توان جست
نباشد بنده کازادیش توان کرد — نباشد خواجه کز قیدش توان رست
نه عاشق آگه جز معشوق پسند — نه معشوق آگه جز وی در جهان هست
نشاط از دیدن آن ذات نجو رشید — به پیش ذره سایه کان با نور پیوست

جهان ایمنی فصیحا شاه
که ایمن باد از آتش تا جهان هست

آگاه کسی ز کار ما نیست
کو را نظری بیار ما نیست

مائیم و دل خرابه‌ای نیز
یکروز با هشیار ما نیست

صیدی که سر از کمند پیچد
در جرگه شهسوار ما نیست

آن بنده که رای خویش جوید
در درگه شهریار ما نیست

خودبینی و خویش پرستی
رسمی است که در دیار ما نیست

آگاه نشاط از غم ما
یارست و غمگسار ما نیست

زنده به عشق کسی در همه عالم نیست
وانکه با عشق نباید نفس آدم نیست

تا چه باشد به سر خرابات که من
یک جرعه می اندیشه از عالم نیست

غم و شادی که یک لحظه دگرگون گردد
چه غم ار باشد گر آنکه نباشد غم نیست

کفر و دین عقل و جنون دانش و نادانی را
آزمودیم درین پرده کسی محرم نیست

به جهان

نه چنان است که لطفی نباشد با من
هست لطفی و چنان هست که پندارم نیست

حاصل هر دو جهان را بهم اندوخته‌ایم
بهر میخانه به هیچ ار ستانم نیست

ماهم چو چهره بر فکند آفتاب چیست
اشکم چو در حساب نیاید سحاب چیست

بزم وصال و یار من مهربان و باز
در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست

کاری کنیم کین شب هجران بسر رسد
اندیشه از درازی روز حساب چیست

گر شرم دست نکند منع و من کنون
یکبوسه خواهم از تو ندانم جواب چیست

حاصل هر دو جهان خوشه از خرمن ماست
ساحت کون و مکان گوشه از گلشن ماست

چشم بر بند و بظلمتکده فقر درآی
تا ببینی که فروغ فلک از روزن ماست

چشمه کوثر و آن باغ دلارای بهشت
نمی از مشرب ما نخلی از گلشن ماست

چه اثر بود در این دشت که پا زخمی گشت — بچه‌ها ریزه خرد خونشان از جرم ماست

سر بجنبانی آفاق نیاریم فرود — زانکه از خدمت شه سلسله در گردن ماست

هم بگذار که با این همه اینک در شهر — کودکی باز بزرگان شیه رهزن ماست

هم قصاص دل ما را دگر از ما طلبند — زانکه با خون دل آلوده همین دامن ماست

دشمن و دوست ندانند کس اگر طالب اوست — خلق بیهوده یکی دوست یکی دشمن ماست

گفتمش هیچ اثری بود در این ره ز نشاط
گفت سرگشته غباری ز پی توسن ماست

حضرت یک سازی دل و جان الاعظم اینه ایست — تو نیک باشد چه دل او دلبان یگر است

تا بدین در همی حضور سکه ایراق بیعدس بود — کیسه کم ادل [illegible] که دین سوگرا تا میداد حیرت

من نه آن غرقه که از گریه بریش بگذر — من نه آن تشنه که سیراب کنند سرابست

تشنه‌ام تسلیم عشق چه هجران چه وصال — دلخوش از تشنه لبم لا بعطا و صلت

مهاز

منظری وجهه‌ای گاه صباح و مسا — منطقی ذکر که گاه عشا و غداست

جور کن جور که بر مهر تو گشت یقین — حاش لله که نشاط از تو برنجد ز جفاست

چه غم از سینه نهد خواجه بر سینه شفیق
باده گون‌ها دهد ما را تیر جگر کاست

سر تا سر عالم بتن امروز سری نیست — کز خاک در شاه جهانش اثری نیست

در کار دل غمزده کانت نظری نیست — یار از من دلخسته هنوز زت خبری نیست

حیرت نفسه میدید بجان من و [illegible] — پنداشتم از زلف من آشفته تری نیست

هر سو که نهی روی سر از خویش براری — تا نگذری از خویش ترا ره گذری نیست

آن چشمه که گویند نهان در ظلماتست — گر هست بجز در دل شب چشم تری نیست

بر من بحقارت نگرد شیخ و نداند — کامروز بمینا به چو من معتبری نیست

عیبم مکن ای خواجه ز رسوائی و مستی — من دلخوش از اینم که جز اینم هنری نیست

امروز نشاط این همه افسرده چرائی / بر سر مگر از باده دوشت اثری نیست

بر آستان بنشین گر بجز رهی نیست / کجا روی که بجز این آستان پناهی نیست

اگر بشهد نوازد و گر بزهر کشد / بغیر خوان عطایش حواله گاهی نیست

بهر گناه صد عذر اگر بود شاید / مرا که جز کرم دوست عذرخواهی نیست

در انتظار شفاعت ستاده خواجه بحشر / غبار ز خاک بر آ گرت گناهی نیست

غرور حسن ترا خط بر ... کشد / که از زمانه بدین خاصیت گیاهی نیست

سراغ مشرق و مغرب مپرس در ره عشق / که هر طرف گذری جز بدوست راهی نیست

وصال مهر طمع داری ای نشاط چرا

ترا که جز بد او طاقت نگاهی نیست

فرخنده پیر کیست که سر در هوای تست / فرخنده تر سری است که در خاک پای تست

کوار

سودای زاهدان همه شوق بهشت و حور / غوغای عارفان همه ذوق لقای تست

امروز اگر بباد رود در رهت چه باک / فردا که سر ز خاک برآید بپای تست

گر خدمتی است از تو بما باز نعمتی است / کاری نکرده بنده که گوید برای تست

ما را بقدر خویش خطائی است لاجرم / چندانکه بیش باشد کم از عطای تست

عفو تو دیده‌ایم و گنه کرده‌ایم اگر / بر جرم ما بچیز و بخشش سزای تست

تن خسته دل شکسته نظر بسته لب خموش / ای عشق کار ما همه بر مدعای تست

بر کس نشاط رشک نبرد هرگز ای ...

الا بر آن که راه نعم مبتلای تست

صبح است و بهار است و گل و شور و پیداست / با نغمه قد و شاهد می و نی ناله کشیده است

صبح از طرف مشرق و سرو از لب جوی / وان سبزه خط زان لب دلجوی دمیده است

زاغ از قبل شاخ خزیده است بکنجی / وان خال سیه نیز برخ گوشه گزیده است

ما را طمع هست و ما زان لب شیرین — حلوا بکن ده که محبت بخشیده است

گل بر سر آن زن که بگلزار محبت — خاریش بپا از غم یاری نخلیده است

تشریف سرم پای تو بس خلعت دیبا — زیبا بود از آنکه گریبان ندریده است

خفتد که نه عمرش طلا از تو و روزی — این رشته به سر رسید که بناگاه بریده است

زنهار غنیمت شمر ایام که ناگاه

تا در نگری زین قفس این مرغ پریده است

کشور دل از جهان دیگر است — این زمین را آسمان دیگر است

ای جهان از ره ما بردار دام — طایر ما ز آشیان دیگر است

ای فلک از نحس ما برگیر رخت — کوکب ما ز آسمان دیگر است

ما درین راه ایمنیم از راهزنان — بلکه ما با کاروان دیگر است

با تو خاموشیم و با یار در است — هر سر مویم بیان دیگر است

می

میرنم آن من که بودم یا مرا — هر زمان از عشق جانی دیگر است

شه جهان بر من دگرگون یا که من — زانکه می‌بینم جهانی دیگر است

عشق دارد صد زبان و هر زمان — بر زبانش داستانی دیگر است

می‌ندانم ره بجائی برده‌ام — یا که با زخم امتحانی دیگر است

ما بجانان زنده‌ایم یاران بجان — هر دلی را دلستانی دیگر است

مردم آری از تن یاران ز جان — هر بهاری را خزانی دیگر است

هیچ نشانی از ما عاشقی لا نظیر

عشقبازان را نشانی دیگر است

روز طرب و خرمی دولت دین است — دوران زمان شاد بدارای زمین است

هیکل تو همی دید در آئینه شرکانش — آن تیر که از جوشن جان بگذرد این است

همه دید و همی خست به دندان لب خندانش — لعلی که به بغل کرد آمیخته چنین است

نبود عجب ار بخت سیاهم طلبید کاو — زان روی که با زلف و خط و خال قرین است
زین پس من و یار و ز نسیم گوشه غربت — کان خال سیه نیز چو من گوشه‌نشین است
تا دوزخ هجران چکیده روز و دلم عشق — بر من چو تعالی نفس بازپسین است
این روی تو یا پرتوی از لمعه قدس است — این کوی تو یا گلشنی از خلد برین است
این نکهت گیسوی تو یا بوی بهار است — این چین خم موی تو یا نافه چین است
این محیط نور است در وادی طور است — یا انجمن شاه که در گلشن خیرین است

غم بجانا فکند رخت که غمخواری هست — ای خوش آنجا که نه یاری نه مددکاری هست
هر که یار دگرش نیست خدا یار وی است — هر که کاری نکشش نیست باو کاری هست
نخرد خواجه ما گرچه بهیچش بنده — بنده را گر جز این خواجه خریداری هست
آنکه اندیشه گلزار و گلشن در سر نیست — میتوان یافت که در پای دلش خاری هست

رف

رفت روزت به سیه کاری غفلت در پای — تا رخ خورشید اثری بر سر دیواری هست
به لب لعل منارا نه همه گر دولت شاه — این متاعی است که در هر سر بازاری هست

زاهد از مجلس ما رخت برون برد و شد
ننهد پای در آن حلقه که هشیاری هست

زاهد ار ره نبرد بر در خانه خماری هست — وجه می گر نرسد خرقه و دستاری هست
رفتنش با سر نیست از این راه طبیب — گذرد بر سر آن کوچه که بیماری هست
میرسد یار و بیاران نگرانست دلم — همه دانند که پنهان نگهش کاری هست
ای رفیقان بملامت ره منزل گیرید — که مرا تا بدر دیر مغان کاری هست
غم گرفته است فرو مجلس میخواران را — مگر امروز در این میکده هشیاری هست
گل فرو برده سر از رشک در زلف حور کش — که در این بادیه اش قسمی از ساری هست
شاید ار بر سر کوی تو بود جای نشاط — بیوا هست بهر خانه که گلزاری هست

از خواجگان کرامت و از بندگان خطاست — آنجا که فضل تست چه باک از گناه ماست

ما را امید خواجه بسی به ز طاعت است — آن بنده مجرم است که نومید از خداست

جز عجز و نیستی نپذیرند از مغان — از ما که بازگشت به درگاه کبریاست

سلطان عشق خیمه برون زد ز هر کران — ما را چه غم از اینکه جهان سربسر فناست

روزی که رفتند بمن کاروان عشق — این آتشم بسینه از آن کاروان بجاست

آگه اگر نه زحمت از سوز دل مراست — گویم چه با طبیب ز دردی که بلاست

آسوده شد نشاط از آن زلف پیچ پیچ
اندر شکنج هر خم مویش صد بلاست

مثال این تن خاکی که آب و جوهر است — بیار باده که بنیاد روزگار در آبست

خروش ناله مرغان ز چشم نرگس بستان — برد خواب و دریغا که خواجه بار گران خوابست

زبان سوسن پیغام باز گوید و شادم — که گوش غنچه نه در خور داشتن خطابست

بود

حدیث شیخ نیاید برون ازان لب شیرین — غلط بر در تو باز آنکه مست عتابست

امیدگاه مرا چون تو کس شکفته نیارد — که با هزار گناهم هنوز امید ثوابست

نسیم باغ نشاط آورد گذر که این بار — مگر ز خاک در خسرو سپهر جنابست

هزار بار مرا گر صد عتاب آید از این در
بمقتضای نوالم هنوز امید جوابست

فصل گل است و موسم ایوان و لاله نیست — جز صحن باغ در خور اورنگ شاه نیست

نرگس گواه من که بنا شه به بوستان — چشمش در قدوم شهنشه براه نیست

ترکان شاه گرچه دلیرند و فتنه سوز — دل در بلای فتنه چشمی سیاه نیست

حاضر سپاه آن صف مژگان تیرزن — حاجت بعرض لشکر و سان سپاه نیست

این چند روز صحبت گلبن غنیمت است — فرداست در چمن اثری از گیاه نیست

جنس غمت بنقد دو عالم خریده‌ایم — ما را درین معامله جز دل گواه نیست

جز شکاف جام و طلعت ساقی ندیده‌ایم — در ما اثر ز گردش خورشید و ماه نیست

هر کس بقدر خویش امیدش بطاعت است — ما را بغیر رحمت خالق پناه نیست

تا با خودی چه لاف زنی عز و ناز فقر

جرم این وجود تست که جز در نگاه نیست

سحر امشب بگو در رفته ماست — که عالم روشن از کاشانه ماست

به آبادی مبرای خواجه رنجه — بیابان گنج ما در ویرانه ماست

ملامتها که بر من کردی امروز — روا بر ناصح فرزانه ماست

بگو با عاقلان زنجیر زلفش — نصیب این دل دیوانه ماست

بهر جا شمع او محفل فروز است — سزاوار سوختن پروانه ماست

نه هر آبادی شاه اکبر باشد

شرابی جز که از میخانه ماست

بیا که نوبت مستی عشق و شرب مدام است — از این ترانه که آید که در صراحی و جام است

بدان شراب دلکش اگر بزم خواهد — حدیث ناصح مشفق بیک نگاه تمام است

نوید وصل و هم میرسد ز عارض و زلفش — که شب مصاحب روز است و صبح در بر شام است

بطاق میکده دیدم کتابه که برندان — غم و سرور جهان جز در کی عشق حرام است

هنوز عاشق صادق نباشد آنکه شناسد — عطا ز منع و نداند عتاب و لطف کدام است

بدوزخ ار برد آتش عشق گو ببرم نسوزد — اگر بسوزد از آتش بگو بسوز که خام است

شگفت آیدم از خواجه عجب بالم که گفت این — که خون خلق حلال است و آب تاک حرام است

مرا روا است اگر شیخ شهر عیب نماید — کدام عیب بتر از قبول طبع عوام است

بیا شاه مرادی طلب کنیم از این در

سعادت دو جهان وقف این محبه مقام است

راه بیرون شدنی از همه جهانم هوس است — خیمه بیرون زدن از کون و مکانم هوس است

تن ناپاکم و این جان هوسناکم کشت زندگانی نفسی با تن و جانم هوس است

خلوتی کو که برآرم نفسی دور از خویش نه همی دوری از اینهای جهانم هوس است

پیرم و حسرت دوران جوانی دارم نظری بر رخ آن تازه جوانم هوس است

خرقه در رهن نهم موزه و دستار براه گذری تا بدر دیر مغانم هوس است

گره از پیروی شیخ ندیدم اثری قدمی بر اثر مغبچگانم هوس است

سود بازار جهان گر همه اینست نشاط من سودازده زین مایه زیانم هوس است

تا دعای شه از این بس بفزاید توقیر

کنج آسوده ز غوغای جهانم هوس است

سرم خوش است و بعالم بهار من است بهر چه می‌نگرم گوئیا از برای من است

یکسر نیاز ندارم بخویش نیز مگر یکی خدا و یکی سایهٔ خدای من است

دو کون و هر چه در او نیست هیچ در نظرم که نیستم من و هستی او بقای من است

بنام

شبم بروی تو بگذشت تا سحر چه عجب که چشم عالم امروز در قفای من است

چه غم که شحنه ببازار و شیخ در شهر است شراب در خم و معشوق در سرای من است

گهی بطرهٔ مشکین خویش عقده فکن گهی بپنجهٔ سیمین گره‌گشای من است

نه دوستیم و نه دشمن بخواجه لیک مرا از و چه سود که بیگانه آشنای من است

بجز خدای چه حاجت مرا نشاط بکس

که در دعای شهنشاه مدعای من است

وقت آن شد که زمیخانه برآیم سرمست لب پر از خنده و جام ساقی در دست

کف زنان دست فشان برده جهان از نظرم پرده بردارم و بیرون فکنم هر چه که هست

تا که آید بمیان تیغ برآرم ز نیام تا که افتد بمیان تیر گشایم از شست

جام گر ز دست لطافت چه شیرین دهنم جا که در مجلس ما راست چه بالا و چه پست

نه همین از تو نصیب دل ما آزار است جز خرابات نگه هر که درین خانه نشست

تا بدانی که بجز سوی تو پروازم نیست — بال بگشا و نگهدار سر رشته بدست

عجبی نیست که جز سوی تو رفتارم نیست — که ببند سوی رده‌های افتاده نشست

بد بسازیم مرنج ور بنوازیم میازار — که چو بگسست بهم شیشه نشاید پیوست

رخصت خرقه و سجاده بر من چه نشاید

همه دانند که من رندم و دیوانه و مست

خاک بادا ابری کش اثر از سینه نیست — چاک آن سینه که کارش بدل سنگ نیست

از پی بند پا از خیل خردمندان چه رو — عاشقان را بجز از عشق تو فرهنگ نیست

راه عشاق زند مطرب از این پرده تو نیز — پرده بردار که زین خوبتر آهنگ نیست

منکر بدنامی جهانم بخرابات ترسم — که در آنجا خبر از نام و ز ننگ نیست

دل چو آینه کند صیقل عشق طبیب — عشق کم زانکه ز دل سخت‌تر از سنگ نیست

مهر با ما چه کند آنکه نبودش کیشی — منصور نشود صلح اگر جنگ نیست

بحر:

عجبی نیست نشاط از تو اگر سنگدل است — هر کجا سنگدلی نیست که دلتنگ نیست

بجانم ببخش جام لبالب شراب است — فردا چه زیان ز آتشم این جان پر آبست

گفتم شب امید من از چهره برافروز — گیسوش بر آشفت که مه زیر سحابست

سوزم نه چنان کو بکشد نام صبح — گو تا که کنی آه اف نه که دیوانه بخوابست

پیدا نه چه داند که تو تا پرده برافکنی — و آنجا که منم نیز چه حاجت بنقابست

در هر قدمم روی تو آمد بنظر لیک — در کام دگر باز بدیدم که سرابست

صد گنج نهان بود مرا در دل ویران — نادیده کند نشد که این خانه خرابست

بسیار رگ گشید و جوابش نشنیدند

نا گفته نشاط از تو اش امید جوابست

گر بسوزیم بآتش همه گویند سزاست — در خور رحم و ز رضوان تو ام چشم عطاست

گر بخوانی بلطف سر زخط در پیش است | ور برانی بخطا روی امیدم بشفاست
من بجز و هر چه کنم گر کرم است آن تست | تو جفای نکنی ور بکنی عین وفاست
ای لب لعل تو در چشم بصیرت قند است | بار لطفی است که در پیش بصر قهر تمام است
آتش در رخ و آن چشمه حیوان سبز است | شعله از دل من رشحه از دست تو است

ساده‌ای از جهان رنگ تمانی کهف
غم دل بزر و در که ناطق کلانست

فرخنده طایری که گرفتار دام تست | من کیستم غلام کسی کو غلام تست
آنکه سپید با که بگوید کند مقام | آنگوه تر رسا که در آنجا مقام تست
تشریف نیز ز تو خاصان گرفته اند | هستی کائنات ز انعام عام تست
با شاهدان قدس برآید در این نوع | امشب که ذکر مجلسیان از کلام تست
این حسن دلفروز فروغی ز برم تو | وین عشق خانه سوز شرابی ز جام تست

اوریب

روز و شب تو تا چه بود ای یار عشق | کان روی و موی آیت از صبح و شام تست
زان شب که من نوید رازان به شنیده‌ام | هر چه حکایت است بگوشم پیام تست
صد بار پیش فال زدستم با مهمان | هر جا که قرعه ایست زدم لیک بنام تست

برخیز تا بساط نشاط است در میان
جامی بزن که ساقی دوران بکام تست

شاهد ما چه غم از پرده در دو قبلاست | آفتاب است و نهان در نظر خفاش است
مردمان پیشتر آنست که غافل که زند | از حدیثم به هر کو چه و برزن فاش است
دل با عشق بهر لحظه اسیر هوسی است | خانه با خانه خدا البعکه او باش است
همه دانند که من بنده عشقم چه عجب | عاقلان را بمن انجا چه اگر پرخاش است
من یکی کودک نادانم و او استاد است | من یکی صورت بیجانم و او نقاش است
گر کشد از نظر زنده کند باز نشاط | آنکه تقدیر حیات از لب جان افزاش است

این سر ما و آن خم زنجیر اوست — میرود تا هر کجا تقدیر اوست
حل شود این عقدهای پیچ پیچ — رشته ما در کف تدبیر اوست
گاه آبادش کند گاهی خراب — ملک ما در قبضه تسخیر اوست
کشته او زنده ماند جاودان — آب حیوان بر لب شمشیر اوست
گر براهش خاک گردد جان چه باک — خاک این ره باز دامنگیر اوست
عکس تیغ اوست در ابروی یار — وان خم مو تابی از زنجیر اوست
چشم ترکان بی سبب خونریز نیست — هر نگاه ناوکی از تیر اوست

خنگ گردون لنگ در صیدش
تا سواری از پی نخجیر اوست

هر کجا دل دلبری را منزل است — آنکه با دلبر بماند با دل است
شاهد از یاران چرا جوید کنار — هر کجا شمعی میان محفل است

الخ

این جفا و جور مخصوص تو نیست — هر که شد سیمین بدن سنگین دل است
خواجه پندارد که عیب عاشقان — تا نگوید کس نگوید عاقل است
عشق دریاییست بیحد کاندر آن — موج گیتیبان و طوفان ساحل است
طالبان را خستگی در راه نیست — عشق هم راه است و هم خود منزل است
سهل گردد کارها گر از نهاد دوست — کارها با خودپرستی مشکل است
دست صدق آمد برون از جیب عشق — زین پس افسون خرد باطل است
ظلمت از یکسر بگیرد خانه را — چون فروغ شمع آمد زایل است
در همه عالم بجز حق هیچ نیست — آنچه کثرت می‌پذیرد باطل است

از خرد بگذر که شادی عشق نیز
عاشق از خرد و عقل از وی فارغ است

گرچه ما را پای تا سر عیبها و سر تا پا خطاست — خواجه دیده آنکه خود بیند از عیب پوشی رواست

آنکه دستم داد اگر دستم بگیرد هم رواست   آنکه مستم کرد اگر عذرم پذیرد هم سزاست

گر بخشم آمد علیم است او ببخشاید کریم   گر بخواند شهریار است او براند پادشاست

بر خطا گیرد همین عدل است و اینش عادت است   باز اگر بخشد همین فضل است و اینش اقتضاست

دیده‌ها گریان الا صداع امیر واحدا   نیست جز یک رو دو صد حلقه در زلفش تاست

این ضبط ران نعمت را باید شاد زیباست   دوست چو باز ابلا از پیش و نعمت از قضاست

جز وجود شاه عادل نعمتی جویند

جنت از فضل و عطا بخواید که جوید از خداست

شمشیر بدست آمد و سرمست ز جام است   بارها مجلس خون من از باده حرام است

مفتون توام من نه بدان طلعت و کیری   آنجا که بهشت است نه صبح است و نه شام است

دختر رز خرابات بخدم گذری بود   کو شاهد و خورشید از آنجا که بیام است

ساقی جان زود می دل بیع کند   از آنکه بغم شاد شود عیش مدام است

باما

با ما قدمی خواجه به سیران نتواند   او را خبر از رندی و ما را ننگ و نام است

وسواس خرد قصه به پایان نرساند   از عشق بپرسید همانا که تمام است

تیری اگر از شست نگاهی و خدا رفت   با خصم بگو باید که تیغ به نیام است

جوش از هوسی در دل افسرده‌ام

از عشق نشاط اثر افروز که جام است

قرار کار جهان بر مدار تقدیر است   عجب ز خواجه که در فکر دار و تدبیر است

اگر بلطف بخوانند لیک صیاد است   و گر بخشم برانند بار زنجیر است

به لطف غنچه ملاحت نه چشم لانه جم را   خدایا چه طلسم است این چه تاثیر است

ز هر طرف نگرش ابروان پرچینش   که هر طرف نگرد دیده تیر بر تیر است

و زان لبان روان‌بخش او تعالی الله   که گر به زهر دهد حکم شهد با شیر است

بقید زلف به بستن دل مرا و دلا   که در تو شیفته بود سزای زنجیر است

رنا که بس کن ایدل دران سر زلف — که هست اگر اثر از ناله‌های شبگیر است
خوارمش زند از نشاط اثر ساقی — بیار باده که کز زهد مرسی دیر است

نوبت عید است و عید ما لیک دیگر است — عید بدوران شهریار قرین است
خطبه ملت بنام حامی ملک است — شاه دنیا لقای ناصر دین است
دست کرم زآستین سؤال گرای است — پای ستم را ستان عقال گرین است
صدر حق آستان رای صواب است — دست قدر آستین عزم متین است
عید اگر میرود چه باک که هر روز — عید جهان خسرو زمان و زمین است
دیر زی ای عید ما که سایه حق — وان دگر از گردش شهور و سنین است
از اثر ابر و دست سیم فشانش — باغ بهشت است و بزم چرخ برین است
چشم خود خیره با فروغ جبینش — شمس چه باشد دگر که سایه چنین است

ازچه

ازچه خمیر کرده‌اند جز بتو شاد است — وز که شود شاد آنکه در تو غمین است

صورت با صد ملامت ز ریشه است — صحبت معنوی دل ما دلرباست
درد و درمان را بهم آمیخته — درد از درمان جدا کردن خطاست
درد یار ما خود درا راه نیست — عشق اگر حاکم و فرمانرواست
هر هوا با راه حق بیگانه است — هر خطا با عشق از ره خطاست
کفر و ایمان جدا نبود ولی — مذهب عاشق ز مذهبها جداست
چشم حق بین ز خود پنهان مدار — هر که را چون بهر بیند خداست

باد از آن جان به که مشغول تن است
خاک از آن دل به که مغلوب هواست

نوبت خرمی بستان است — عهد گل و سمن و ریحان است

نرگس از خواب اگر دیده گشود — که بر آن ژاله گلاب افشان است

باد صبا نفحه از زلف نگار — یا شمیم ز نگارستان است

شادزی شاد که از ابر کرم — دهر گلزار و جهان بستان است

گر زمام تو عیار است بحق — که شهوارش همه نیسان است

فارغ از رنج و زمهران باش — که نگهبان تو خود دوران است

تو بچرخ شتابان و صفا — از پا خصم تو در میدان است

تو نگهدار خسم امان و قرار — نایب حکم تو در دیوان است

غم که از دست بود دیر نشاط

درد که هست به از درمان است

شهانه من همه چشم جهان بر روی تست — روی نیاز خلق ز هر سو بسوی تست

بیچاره آنکه در تو بغفلت گذشته است — عاشق تر آنکه با تو و در جستجوی تست

جان میدهم ببوی سر زلف دلفریب — کان خوشنمی ز قبله خاک کوی تست

هر جا شکفته طلعتی از طرف شاخ تست — هر جا کشیده قامتی از طرف جوی تست

گر شسته‌ایم باده و با خود نشسته‌ایم — بر ما مگیر خوبه همی از سبوی تست

بلبل بباغ گلبن و مطرب ببزم شاه — ذکری همی برد همه در گفتگوی تست

با دیده کس فروغ تو بپسندد از دروغ — کاین نور دیده نیز فروغی ز روی تست

بر عالم از نشاط بنازد شگفت نیست

روی نیاز کس از همه عالم بسوی تست

هر صدا ای بام چو گلگشت آغاز نیست — با صبح شفق مگر آگه از این راز نیست

خویش اگر کینه جویت لانه روی تو نیست — سرو سرافراز راست سرکشی از ناز نیست

صحن چمن دیده ام خانه صیاد ام — شاخ سمن خوشتر از چلچله شهباز نیست

عشق تو آتش از دو من هستی نسوخت — سیل تو آب اگر خانه برانداز نیست
کاشف اسرار عشق چیزی دیگر است — هر که رخ زرد است آگه از این راز نیست

یک قطیفه رسته است که باید نبند
فاش بگویم که او صاحب اختیار نیست

عالمی در شادی و ما را غم است — این غم ما از برای عالم است
چشم عبرت بین ما را نور نیست — هر کجا سوری است آنجا ماتم است
روزگار زخمها بسیار زد — زخم تو آن زخمها را مرهم است
جان سلیمان است و دل خاتم بر آن — نقش روی دوست اسم اعظم است
اشک چشم عاشقان در روی دوست — این چو خورشید است و آن چون شبنم است
کار ما را با کسی کاری نیست — عقده‌ها در زلف او خم در خم است
طالب راحت برحمت کوب زن — گنج و رنج و شادی و غم با هم است

غم

غم نمیخواهی مجو شادی فقط — هر که او شادی نخواهد با غم است

سر نهادیم به سودای کسی کین سر از اوست — نه همین سر که تن و جان و جهان یکسر از اوست
گر کلاه افشاند و گر سر زند چو آهنگ — مجلس و ساقی و مینا و می و ساغر از اوست
گر بطوفان شکند یا که به ساحل فکند — ناخدا اوست که هم کشتی و هم لنگر از اوست
من به دل دارم و شاهد برخ و شمع بسر — آنچه پروانه جان سوخته را در پر از اوست
از من ای یار بگو خیل نکوکاران را — غم مدارید که گر جور زما آذر از اوست
هوس خانه بود و شادی دل چون نفس — خنده آن سوخته کش سوز غمی بر سر از اوست
چه نویسم به سزاوار سپاس باشد — معنی و لفظ و مداد و قلم و دفتر از اوست

خرم از عمر گذشته تا به ابد با جهان
کاین فروغی است که بر خلق منفیا گستر از اوست

جز برق در سر سلمانی نیست   هر ری از خاک این در آسانی نیست
سنج وشناسش باید   بود   هر که درره روی دوست حیرانی نیست
گفته بودم که دل بکس ندهم   ای دریغا که دل بفرمان نیست

تو برون نامدی ز نقش نگار
ورنه رخسار دوست پنهان نیست

بستم زد و عالم که دعا را هوسی نیست   ما را ز خدا غیر خدا ملتمسی نیست
هرچه نگرم کو ره و در روی تو بینم   در هو یک دیده بغیر از تو کسی نیست
خواری طلبد عشق چه در آتش سوزان   صد برگ گل تا بچو چکیده خسی نیست
دیوانه درین شهر که پابسته دیدار   جز من که بگیسوی تو ام دسترسی نیست
رهبر سوی او ناله دلسوخته ما است   دل در ره این بادیه کم از جرسی نیست
ظلمت ببرد رخت چو خورشید برآید   بردار ز رخ پرده که در خانه کسی نیست

تا مهر

تا مهر تو در دلم نهان است   این گم شده رهبر جهان است
زان شعله که در دلم نهان است   افسرده نه با نه زبان است
گر دود برآید از نهادم   این سوزنه در خور بیان است
اندام تو گلبنی که خارش   خار او حریر و پرنیان است
آرایش گلستان ازین است   آرایش بوستان ازان است
نتوان ازو کنار گیرم   هر جا منم او میان جان است
آنکه ز قصد رهزنانیم   کاین راه نه راه کاروان است
زنهار منه قدم برین در   با عشق که عشق پاسبان است
بار غم عشق میتوان را   بهتر که اگر ناتوان است
گر خوار رقیبستان پسند   این خار گلش در میان است
در عزت دشمنان نخواهند   این لطف خویش از خزان است

جستم ز نشاط اثر در انجو   گفتند که بر آستان است

قاصد عشق رسان در راه است   روز آراستن خرگاه است
صبح عید است و جهان تا بجهان   خرم از دولت شاهنشاه است
با من و واپسیم عیب مکن   همه جا مقصد من همراه است
چاه با راه درین دشت یکی است   راه یوسف سوی مصر از چاه است
من از اندوه و از شادی دورست   دست بیگانه ز من کوتاه است
عرض حاجت بر او حاجت نیست   دوست از کرده خود آگاه است
دل من در کف حضرت دوست   هر چه از دوست رسد دلخواه است

نامه از سوی کسی داشت نشاط
پاسخ مطلب ازین درگاه است

ای جمالت شمع هر جا محفل است   از خیالت پرتوی با هر دل است
چون مرا با تو بودن مشکل است   ورنه آسان با تو هر جا مشکل است
برفشان اشکی بجز کز راه دوست   کاندر انجا سر زند کانجا گل است
رو بسویش کن که رویش سوی تست   با حضورش نیست هر جا مقبل است

نیستان آیت اسرار دوست
دلبری باشد بهر جا با دل است

چشم صاحب‌نظران خیره برین پرده است   که بهر سو نگری جلوه جانانی است
عکسها در نظر آینه و لابد اصل است   جسمها جلوه گر آیند و لابد جان است
دیده اهل نظر شیفته صورت عکس   عکس را اصل عجب بین که گر حیران است
باغبان رونق یک غنچه بصد گلبن داد   گلبنی هست که رونق ده صد بستان است
مشکل آنست که ما را بنمود راه بدست   ورنه هر مشکل از همت او آسان است

عکس در عکس نگر آینه در آینه بین — شه در آینه و خود آینه پرداخت

این چه دشت است همه سرها سران گرد بریست — که بر او دیده خونین و رخ زرد بریست

خوش آنکس همه بر روش ز رهت گرد بریست — وانکه بر دل ز تو از هیچ رهش گرد بریست

عقد در کش همه نقش در سینه نکند — این دو غلطه بجز از عشق هم آورد بریست

پا به امن کش و از جان و جهان گرد برآ — دست چون سایه حجت بجهان گرد بریست

تو اگر مرد رهی در طلب درد بتاز

درد هم مرد رهی طلب مرد بریست

درد دلم جو نه تا پیری فرسنگ است — پیش یکپاره نه عرصه عالم تنگ است

سنگ بردار که در جام علایق زهر است — جام بگذار که در دست حوادث سنگ است

پا ببر تا ننهی سر ننهی در ره دوست — طی این راه مپندار که با فرسنگ است

تا تو

تا تو بیرون ز روی دوست نخندد به روان — نه همین دیده که دل در خور جان بیرنگ است

شهر را در بر اعجاز دریا نبود — راستی جو چه غم از خصم که با نیرنگ است

با ملامت نه بهر عشق چه خوش رنگ است

تو اگر نام براری به نکو نام ننگ است

خار زاران بوی بهار دل ماست — هم گل و گلبن آن از گل ماست

چشمه خضر درخشید ز هر ره — یا که تیغ بکف قاتل ماست

مشکل نیست که آسان نشود — مشکل این است که خود مشکل ماست

آتش افروز نجاتش تکار است — با سبب نیست که او مایل ماست

خیز و در خرمن خویش آتش زن — تا ببینی که چها حاصل ماست

با نشاط اگر نشاید دل ماست

با غم انگور نشاید دل ماست

نه همین در کاخ دل با چشم جان می‌بینمت | در جهان با چشم صورت بین عیان می‌بینمت
هر که می‌گفتم تو را زو دل چو بیگانه است | دشمن دل بودی اینک خصم جان می‌بینمت
تو کجا و مهر و کین من از سودای عشق | گه به چشم نامهربان گه مهربان می‌بینمت
تا به پیرای جوان یار بنشین آتشی | کافت دین و دل پیر و جوان می‌بینمت
با قد چوگان صفت ابرو درین پرده هم | همچو گو نادر به طاق کودکان می‌بینمت

صد نشاط آید زیادت چون رویم زین نشاط
سرگران همچنین که زین پس رایگان می‌بینمت

چه شتابا از پیام تو که رنجه شد سمندت | نه من آمدم درین دشت که او فتم به بندت
تو گر بسته روم چو حلقه که تا پسندت | نشود هنوز گردم من و لایق کمندت
تو اگر ملولی از من بر خویش نگیرم | من و چشم اشکبارم تو و لعل نوشخندت
دل زاهدان توانا ببری از آن نبود | همه صید غمزه تو در خور کمندت

تو که خسرو

تو که خسرو کریمی ز من گدا چه پرسی | من و دست کوته من تو و همت بلندت
دگر ای دل او فتادی به بساط لعب طفلان | که به لطف می‌ستانند و به قهر می‌دهندت

تو چه غم فراق کشی و چه با هنر غلامی
به هیچ میفروشیم ور زمانی خریدت

هر که را دل با خدای مطلق است | نا خدا موج است و دریا زورق است
غوطه در دریا همی جوید کنار | چون کند اندر بحر مستغرق است
نیست باید شد ز خود تا هست شد | هست خود از خود رهیدن مطلق است
جان ز جانان تن ز خاک آمد پدید | هر کجا فرعیست از اصلی مشتق است
تن بخاک و جان بجانان شد حجاب | هر چه هست اندر حجاب مطلق است
تن چو پنهان شد به پیوند بخاک | جان چو با تن شد بجانان ملحق است
طلعتش کو تا برآید از نقاب | کابرویش ماه هلال مشرق است

نور ز ظلمت عیان سازد نشاط   اگر با ظلمت دیر پنهانی حق است

جان و جانان دل و دلبر همه است   تن اگر در ره نهد چه غم است
چشم و زلف تو بیانیست که هست   ورنه از نرگس و سنبل چه کم است
سینه با مهر تو آتشکده است   دیده با چهر تو بهر الم است
با تو من نیستم و با تو تو ام   لی تو یا با تو وجودم عدم است
تو کرم میکنی از تیغ زنی   من اگر جان بفشانم ستم است

مگر این شهر دل ما بنشاط
که در این جانه نشاط و نه غمست

کشتن عاشق بنا حق مباح   اقتلونی لیس فی قتلی جناح
جرح سیف الارض من قدح   قرح سهم ام معلا من قراح

لن تنا

لن تنالوا البر حتی تنفقوا   زاهدان از روح و میخواران ز راح
انفتاح العین فی جیب السهام   انشراح الصدر فی طعن الرماح
الرحیل است الرحیل ای کاروان   مالکم لم تسمعوا هذا الصیاح
مهر پنهان است و ظلمتها پدید   قطع این ره لیک نتوان بارواح
انبیا جمله دلیل و رهبرند   هم نجوم اللیل یا نجم الصباح
یا رسول الله انی یعرفون   مالهم من دونکم نبغی الفلاح

هم سبزه سر زد از چمن و هم سمن ز شاخ   ساقی بساط باده به بستان ببر ز کاخ
فرصت مده ز کف که هوای نمیکند   این سرو در دل شیشه و این گل فراز شاخ
جز با جمال دلبر و جز با مقال دوست   نشتر بدیده خوشتر و بیداد در صماخ
یکسو امید رخت ببندد که الرحیل   یکسو نیاز بار کشاید که المناخ

تن که ضعیف باشد گو باش چون قوی‌ست   گو باش دست تنگ اگر هست دل فراخ

با کام دل مخواه مراد دل حبیب   با یار آبگینه مجو ره به سنگلاخ

طفلان سنگ بر کف دیوانه جو شدند

بر در ستاره پهلو نشین دگر فراغ

حاجتی دارم و حاشا که بگفتار آید   عجب آنکه بگفتار پدیدار آید

سخن از پایه من خواسته تر زانجا که توئی   من بوصف تو چه گویم که سزاوار آید

پاس لب باید نه پاس زبان در صحبت   هر چه در دل گذرد به که بگفتار آید

خنده شد خانه درویش بهم در شکند   چه عجب سینه گر از جور تو افگار آید

وقت در صحبت یاران مدد کرد نشاط

این نه پایی است که چون رفت دگر باز آید

جدا از صحبت فرزانه چند   من و ویرانه دیوانه چند

زغوغا

زغوغای خردمندان به تنگم   دریغ از ناله مستانه چند

ملول از صحبت فرزانگانم   خوشا میخانه و پیمانه چند

به پشت درد دل میگویم افسوس   که در گوشت بود افسانه چند

جمال شمع نا پیدا و هر سو   از آتش بیجان پروانه چند

دل و جان گر رود بر باد غم نیست   ز ملک شاه کم ویرانه چند

مباد آسیب شمع انجمن را   چه باک از جان دهد پروانه چند

نشاط آخر بروی نه کار ارژنگ

تو خوبی باب این غمخانه چند

من و دل را بکوئی منزلی بود   که در هر سر دلی پابسته بود

چه آخر عشق زیبایان مشکل افتاد   که آسان شد ز هر مشکل چه بود

میان بحر ره گم کرده را   چه سود ار رهبری بر ساحل بود

دل از پیش و من از پی تا بکویش | شهیدی رهنمای بسملی بود
بدان حسرت ز کویش رخت بستم | که هر گامی ز راهم منزلی بود
برون زد هر دو عالم راه جستم | ولی از عشق کام او نی بود
همی گویم همی سوزم ازین غم | که یار من چو شمع محفلی بود
بهر عضو تن و مجسم بزمش | نهان از من نگاهی و دلی بود

نشاط هر شب مگر دیوانه شد باز
که دیدم همنشین عاقلی بود

دل از سر کویت هوس خانه ندارد | دیوانه عشقت سر ویرانه ندارد
جز محنت و غم راه باین خانه ندارد | این خانه مگر راه بمیخانه ندارد
پیمانه چو پر خم گر شکند محتسب شهر | مستیم از آن باده که پیمانه ندارد
دل را هوس صحبت ناصح نه پسندد | دیوانه سر صحبت دیوانه ندارد

محمد

مشغول دو عالم همه از شغل وحدت | خوش باش درین بزم که بیگانه ندارد
از آتش معشوق شراری بود این عشق | شمعی بغیر رخ پروانه ندارد
واعظ سحر گوید و من نشنوم از وی | دیوانه چرا گوش بافسانه ندارد

یکبار ندیدیم نشاط آید ازین راه
این کوچه مگر راه بمیخانه ندارد

نه دست من همین بهر بلا کم دامنت گیرد | بصد امید اگر آید بخاکم دامنت گیرد
از آن نالم که چون پیر سم مرا با حرق پیدا است | چو هنوز دیگری بعد از بلاکم دامنت گیرد
مده چاک گریبان در کف آلوده دامانی | که دست عشق پاک از جیب خاکم دامنت گیرد
دهی بر باد اگر خاکم ز دامانت بیفشانم | که باشم من چو دستی در بلاکم دامنت گیرد

تو خرسندی که از قتلم ز غم فارغ شدی لیکن
که گر خود گرد انگیزی ز خاکم دامنت گیرد

اگر اینست غم عشق فزون خواهد شد　　اگر اینست دل غمزده خون خواهد شد

میکند زلف تو گر سلسله داری زینسان　　عقلها بر سر سودای جنون خواهد شد

جلوه سرو قبا پوش من ار خواهد دید　　زاهد از خرقه سالوس برون خواهد شد

هر که بر عشق جهان تا بجهان خواهد تاخت　　رایت عقل بیک گاه نگون خواهد شد

جان برون میرود و میرسد از پا جانان　　کو درون آی که بیگانه برون خواهد شد

دلبر حسن جهان گیر تو ای شوخ نگر　　ملک شاهیست که هر روز فزون خواهد شد

ره بجائی نبری از ناله جانسوز نظیر

بانگ جرس سوی گل رهنمون خواهد شد

دل عاشق اگر غمگین پسندند　　مگو با مهربانان کین پسندند

با صید دگر مرغان بقید است　　نه قیدست اینکه بر شاهین پسندند

زگلشن تا ببزم شاهش آرند　　گلا را در کف گلچین پسندند

تو با دل

تو با دل باش و با دین باش ناصح　　که ما را با دل و با دین پسندند

گهی درد و گهی درمان فرستند　　گهی شاد و گهی غمگین پسندند

گهی زهر و گهی تریاق بخشند　　گهی تلخ و گهی شیرین پسندند

بیک غم صد نشاط آرند از پی

چه غم وحشی اگر غمگین پسندند

این نکویان که بلای دل اهل نظرند　　دشمن جان و دل و از دل و جان خوبترند

عاشقان را نتوان داد دل غمزده داد　　ورنه خوبان نه ستم پیشه نه بیدادگرند

پاک کن دل ز هر آلایش و آنگه بدر آی　　که مقیمان در میکده صاحب نظرند

پای بر فرق جهان سر بکف پای جهان　　تا نگوئی که این طایفه بی پا و سرند

غم کاری بباید که در آن تا ابد است　　ورنه شادی و غم ما ز جهان درگذرند

خط بگرد رخش آید به شبیخون روزی　　عاشقان بیخبر از فتنه دور قمرند

من و باد صبا از بوی تو سرگشته همان   یا همه شیفته کان تو چنین در بدرند

خارستان در بر افواج خزان خیمه ها   بلبلان نغمه سرا ز آیت فتح و ظفرند

آب در جنبش و تبدیل و تو خود پیدا زای   عکس سرو و گل و نسرین چمن رو به پرند

خبر از هستی خود خلق چه جویند شطا   آب و آیینه نه در خود بود جز از صورند

باغ در سایهٔ سرو سهی و دور قدوین

شاد در سایهٔ شاهنشه خورشید فرند

از سر کوی سلامت سفری میباید   بر سر راه ملامت گذری میباید

عشق در دعوی ما آمده ای اهل شتاب   که ز خون جگرش ما حضری میباید

لوح دل سر به سر از کوه علایق سیه است   شست و شو را بجز از چشم تری میباید

تر شست سر خم است از خاک بر آنکه بخیز   بار کاری بر رخ از خاک دری میباید

لگه هر خسته و درمانده و مسکین و غریب   زین ره ای خضر خدا را گذری میباید

چهره بنمای از آن زلف فروهشته برخ   آخر این تیره شب ما را سحری میباید

صبح عید است و نشاط از پی قربان جهت   نیست لایق که از او خسته تری میباید

فربهی نیست سزاوار بقربانگه عشق   ناتوان جان و افکنده سری میباید

از تو ام نیست گزیری که بهر سو گذرم   بر سر کوی تو زان ره گذری میباید

نعمت خواجه عمیم است و خداوند کریم

بنده را لیک بخدمت هنری میباید

هر کرا بر سر آن کو گذری میباید   از دل گم شده ام راهبری میباید

از تو ام نیست گزیری که بهر سو گذرم   بر سر کوی تو زان ره گذری میباید

گشت منظور ز تو آن کز نظر عشق شکار   بر من ای خسرو خوبان نظری میباید

در خم زلف بپوشان رخ بردار لقا   صبح را شام و شب را سحری میباید

نعمت خواجه عمیم است و خداوند کریم   بنده را لیک بخدمت هنری میباید

خجلت ماست فزون هر نفس از رحمت شاه   بهر این قصه زبان دگری میباید

هر چه جز ذکر تو اوقاف نه لاطایل بود   هر چه جز یاد تو اندیشه باطل بود
بهوس بیهده دادیم دل از دست دریغ   کانچه جستیم و ندیدیم ز کس بادل بود
از طلب حاصلم این شده اکنون دانستم   کانچه را میطلبم باطلب حاصل بود
ستم هجر ترا نیست علاج از نه وصل   از صد ستم ار نیم نگه باطل بود
منع گوش باف نه ناصح که خود او   منع دیوانه نمیکرد اگر عاقل بود
دل قوی کن که درین مرحله باشی خرم   هر که بگذاشت قدم کار بر او مشکل بود

از تعب رنجه نشد راحت ازان یافت نشاط
سرو ازان گشت سرافراز که پا در گل بود

هر نفس مجلس ما از بوش معطر میشد   تا که ذکری ز آن زلف معنبر میشد

پرتو

پرتو ماه ز روی تو حکایت میکرد   ظلمت شب ز سر زلف تو رهبر میشد
شرح الطاف تو آرایش مجلس میداد   ذکر اوصاف تو پیرایه دفتر میشد
هر نفس شوق من از یاد تو افزون میگشت   هر زمان صبر من از روز تو کمتر میشد
من همه ذکر تو میگفتم و صد بار فزون   میشنیدم که در افلاک مکرر میشد
دری از روضه فردوس مگر بگشودند   یا خیال تو در اندیشه مصور میشد
از دعا رشته از ذکر تو میدید فروغ   بزم درویش اتحاد از خسرو خاور میشد

شادمان غمزده و غمزدگان دلشادند   غم و شادی جهان بین که چه بی بنیادند
این جهان خود صوری موتلف از اضداد است   یا طبایع که همی مجتمع از اضدادند
گر بپاید چه شادی و نپاید چه غم   خنک آنان که ازین شادی و غم آزادند
این من غمزده ام کز قبل روضه طوس   دری از روضه محشر بر خم بگشادند

کرده‌های من سرگشته بر الواح هنر / نقش بستند و به پیش نظرم بنهادند

سر بسر خواندم و دیدم به سیه‌کاری خویش / سیه آندم که بدین بخت سیاهم زادند

چاک کو زبان خاک فشانند بچشم / لیک پنهان نظری جانب دل بگشادند

کام دل جستم و کردند برایم وعده / سوی درگاه شهم باز حوالت دادند

ایمنک این فرق من و خاک در شاه نشاط

مخزن و مار و گل و خار قرین افتادند

پنجه از خون دل ماست که رنگین دارد / آنکه با دست نگارین دل سنگین دارد

سالک اندیشه نه از کفر و نه از دین دارد / وادی عشق بهر گام صد آیین دارد

عقد با عشق به پهلو زند لاف مصاف / آب تا زیر زبان از زر چرکین دارد

خواجه را هر شب غم دشمن و ما را غم دوست / هر که پی دل ز اندیشه غمگین دارد

شحنه مال کسان را نگذارد دلتنگ / آنکه صد سکه شکر در لب شیرین دارد

ناله

ناله بلبلش از خواب نیاید چه عجب / هر که در خانه درخت گل و نسرین دارد

باغبان گر در بستان بگشاید یکگاه / باز گویم حذر از غارت گلچین دارد

یا نهم سر بکف پای تو یا بر سر تیغ / با تو خاکش بسر آنکو سر بالین دارد

او بر اشکم نگرانست و نگران بر رویش / من نظر سوی مه او جانب پروین دارد

لطف خواجه باندازه خدمت باشد / ورنه با بنده کجا مهر و چرا کین دارد

در همه شهر همین صاحب ما بود نشاط

که برحمت نظری با من مسکین دارد

چو چشم مست تو فرهنگ هوشیارانند / چو بند زلف تو زنجیر رستگارانند

مپوش چهره که از شرم عشق و جلوه حسن / بهر طرف که نگرم نقاب دارانند

گدای گوشه نشینم چه لاف عجز زنم / بشهر شهره بعشق تو شهیارانند

چگونه منع توانم تو را از الفت خلق / امیدگاهی و هر سو امیدوارانند

بدیده اشک و بلب جان بسینه دل باز آی / ببین که بر سر راهت چه بیقرارانند

شب است و انجم از پا در زلف او انجا / سپیده سر زده کین سیاه کارانند

بخاک شوره چه میباری ای خجسته سحاب / چه کشتها ز تو در انتظار بارانند

چو پیش بر ره مقصود میروید چه باک / که من پیاده و این همرهان سوارانند

جهان و بخت شهنشاه طوف کرد برش

خوش است مجلس و یاران بکام یارانند

تن بیجان نه و جان زنده بجانان باشد / جان که جانانش نباشد تن بیجان باشد

آنکه در صورت انسان که هم حیوانیست / حیوانیست که در صورت انسان باشد

دردم از گریه سپهر سیه بهر سیه گریست / آنکه بر گریه من بیند و خندان باشد

دل مجموع درین جمع نه بینم بکسی / مگر آنکس که ز یاد تو پریشان باشد

هوشمندان بصد اندیشه ز هم بگشایند / مشکلی را که بیک جرعه می آسان باشد

سال

گنج و رنج و غم و شادی جهان در گذر است / عاقل آن به که در اندیشه پایان باشد

یارب این شاه کرم پرور درویش نواز / تا جهان هست جهاندار و جهانبان باشد

سوی جانان جانم از تن میپرند / از قفس مرغ بگلشن میپرند

با همه این خار و گل در باغ لیک / این بایوان آن بگلخن میبرند

آن سیه زلفان چو طراران شب / دل ز مردم روز روشن میبرند

تاب داده زلف و خواب آلوده چشم / خوابم از سر تابم از تن میبرند

عاقلان آب بر آتش میزنند / عاشقان بر تیغ گردن میبرند

خار این گلزار دامنگیر ماست / گل هوسناکان بدامن میبرند

طاقت شاهم ز چوگان بسته دست / کاین حریفان گوی از من میبرند

شیر با زنجیر را طفلان شهر / کو بکو برزن به برزن میبرند

دل نداری ورنه این خوبان شهر / گر دل از سنگ است و آهن میبرند

تا بکی این صبح و این شام گران بگذرد حیف باشد عمر اگر زینسان سراسر بگذرد

ای خوشا آن صبح کز روی منوّر بردمد وان شب دلکش که با زلفی معنبر بگذرد

زحمت ای خفته دلان کز پی بیداری خیز حباب گذاری زیر آب از سر بگذرد

گردش نا جاوید در رحمت نی ورنه عمر بگذرد آخر چه سود از آنکه خوشتر بگذرد

خیمه برزد در دل سلطان عشق اول سالها ماند خراب آنجا که عسکر بگذرد

باورم ناید که آب زندگی جان بخشد روان چشمهٔ حیوان گر از خاک آتش اندر بگذرد

چاک سازد عاشق اول سینه آنگه جامه را تیغ عشق اول ز سر آنگه ز مغفر بگذرد

رند کی پیمان نشکند گو در عالم نشاط

بگذرد از عمری که در آرزوی دلبر بگذرد

از دل — عشق از اول رخنه در دین میکند خانه روشن خور ز روزن میکند

تیره روزم مایه هر شب چرخ را آنهم از یک شعله روشن میکند

تیغ

تیغ عشق از مغز جان بگذشت عقل رشته چهار سوزن میکند

شهرت آتش نفس افزوده است و عشق اینکه آتش در رگ کاش میکند

نفس اگر روئین تن آمد گو بیا عشق کار صد تهمتن میکند

خار این گلزار در دامان نشاط

هر که بینی کار دامن میکند

بوی جان از نفس باد صبا می آید یارب این باد بهاری ز کجا می آید

درره عاشق اندیشه گمراهی نیست کز پی گمشدگان راهنما می آید

رحمت خالقه تقصیر دلیرت کند کز پی دانش خطا بر عطا می آید

شمع بردار که مه حلقه زنان بر در ما امشب از روی تو جویای ضیا می آید

حاجی در دار دل این ره شده پرسید جهت که بهر جا نگری روی او رفتش یابد

منزل دوست از آن سوی دو سر فرسنگ نشاط منعمی هست بهر جا که گدایی باید

شکر ایزد که شهنشاه جهان باز آمد   وانکه سر در قدمش بود سرافراز آمد

خواب بگذار که از طلعت خورشید دمید   شب بگذشت و در پا نوبت پرواز آمد

رخت شب برانداز که نقاره رسید   رایت سحر کز آن زانکه اعجاز آمد

مهلت رنج و تعب روز بانجام کشید   نوبت عشق و طرب خوشتر از آغاز آمد

پرده بردار ز رخ شاهد مطرب بسرود   نغمه از پرده دل پرده در راز آمد

میرسد شیشه پس از رنگ بهمان حسبه   عیش با عیش و طرب با طرب انباز آمد

به همین وزن و قدم شاعر آن رنگ را

بلبل آواز برآورد که گل باز آمد

روزی آخر سر جشن زر افشان خواهم کرد   خلق را در ره تجربت گذران خواهم کرد

خاک پایت که بوی غالیه طره حور   سرمه دیده صاحب‌نظران خواهم کرد

دست در سلسله حکمت خواهم زد   هر چه خواهد دل دیوانه چنان خواهم کرد

لرکمی

سر گیسوی تو در دست صبا خواهم داد   در و دیوار جهان مشک‌فشان خواهم کرد

ره درین شهر سراپا ببرا خواهم جست   قطع این دشت کران تا بکران خواهم کرد

ما ترا نیم میان گره در دل عشق   هر چه کردن بتوان با یوزان خواهم کرد

هر چه گویند که بتر از آن خواهم گشت   هر چه گویند مکن بتر از آن خواهم کرد

شاید این خانه چنانکه ش ازجان بکند   هر سحر سیل از این اشک روان خواهم کرد

گفتم این لعل تو یا چشمه حیوان گفتا   چه دهی درد سر ما خبر از آن خواهم کرد

دفتر دانش ما سر بسر سوختند   هر کرا حرف ز عشق است بر او خندند

ما چه آتش که کز یک شعله ایست   حاصل کاین در هم بسوختند

شد نهفتند از دیده ما تا به جهان   هر کی بشمعی ز عشق افروز خندند

ما نور شانه دیدار شاه   دیده شاهین در روزی خفته شد

هر چه را دادند بگرفتند باز   تا خریدند آنچه را بفروختند

بند بند تن ز هم ریزد نشاط

در نیستان آتشی افروختند

گر از آن درد که بلای پسندد   چه خوشتر از این که بهای پسندد

هم او دشمنان را عطایی فرستد   هم او دوستان را بلایی پسندد

چه دانیم بخشش کدام است یا خویش   خوش است آنچه بر ما خدا می‌پسندد

چرا پای گیریم چرا دست یازیم   که ما خواجه پا دست و پای بندد

خطای من از شیخ بر من چه گیری   که ما عفو او با خطای پسندد

طبیبا مده مانت دردم چه گویی   که ما درد او بی دوای پسندد

نشاط ترا و جنایت بار است

برو تا توان باش تا می‌پسندد

گذری باد بر آن زلف معنبر دارد   بار یارب دل آشفته چه بر سر دارد

دفتر معرفت آن به که بشوییم بجوی   که درخت چمن اوراق دوی از بر دارد

در نظربازی مژگان تو از حرال دلم   دار بندان خسته که دل بر سر خنجر دارد

رند پا تا سر از کوی خرابات چه بیند   که جهان زیر نظر تخت محقر دارد

اختر طالع من روی فروزان تو بود   هر که بینی نظری جانب اختر دارد

ستم از لطف چنان فرق ندارد که گوارست   هم کف غنچه هم است یا غم دارد

به طبیبان جفا پیشه چه گویم نشاط   درد ما را نجز آنکیست که با درد دارد

ببین آنکه پا را سر بشکستند   بیا تا اندر آید در شکستند

در من خانه جز بیرون در بست   اگر بشکند دریا در شکستند

تو گر آرام جویی رام شو رام   که ما را از میان پر شکستند

چه ظلم است این چه دارد کاندرین بزم | مرا هم توبه هم ساغر شکسته
دل آغاز شکستن کرد تا باز | به طرف کلاهی بر شکسته
خدیو عقل را کشور گرفته | امیر صبر را لشکر شکسته

که چشم پاکش ز بس تیر نهان زد
بچشم پای رخش نشتر شکسته

عمر بگذشت و نماندست جز ایامی چند | به که با یاد کسی صبح شود شامی چند
بحقیقت نبود در همه عالم جز عشق | زاهد و رندی و غم و شادی از و نامی چند
رحمت یار به حاجت نبود در ره دوست | خواجه برخیزد و برون آی خود گامی چند
طمع خام که نه وجه کرم افکند انداز | مرغ کردن برآید چه کنی دامی چند
شیخ را پاک گر از طعنه خاصان نبود | من چه باکم بود از سرزنش عامی چند
خم زلف بتا گوش تو افکنده به بند | کز دل غمزده بودش بتو پیغامی چند

آتش

آتش ز سر این کوی برآورد نشاط
در هر دل از شعله او جای خند

رفت خوابی ز دیده که بدر آمد | ماه نهان شد چو آفتاب برآمد
نعمت بی انتظار و دولت ناگاه | دوست بسر وقت دوست بخرامد
شمع هر عاشق سحر بکشتن ببقا | خیز ندیما که نوبت سحر آمد
شام بغفلت گذشت و صبح بحجت | تا نگرد خواجه روز هم بسر آمد
عقل بیک پرده پیش بیت برین در | پرده برافکن که عشق پرده در آمد
روی نتابد ز جور طالب مقصود | زین در اگر رفت از در دگر آمد
وصف رندان نشاط بین که بس است | بیشتر از گفته حق بیشتر آمد

نعمت از وی بزند نعم و دور نیست
سایه بر دوران کنید حشر و نشر آمد

دل از پا خطا شد و کاری خطا نکرد　　جان پر ز هوا شد و کاری بیهوده نکرد

این عمر باد فنا گرش خبر ورتود　　کز ما گذشت عاقبت و در بقا نکرد

آوخ که دست مرگ گریبان جان گرفت　　وین نفس شوخ دامن شهوت رها نکرد

نه هرگز بهانه ز ما دریغ داشت　　نه نعمتی گذاشت که بر ما عطا نکرد

سعدی که بنده فرق کند طاعت از گناه　　چندان عطا بدید که کو تا خطا نکرد

کز خاک شیخ روید گر تیر باران ابر　　مرد ولای حرمت عذر از بلا نکرد

توحید اگر طلب کنی از عشق جوهر عقل　　چون احولان ندید یکی تا دو تا نکرد

فردا سر ز بالش اگر نوز مش نشاط

این دل بر روز لا زمن الکونین جدا نکرد

باز صحن باغ را مرآت جنت گفته اند　　عکس اند رگل رشح از ان شاید گفته اند

باغ را خوش زد تا بثر نسیم اعتدال　　راست همچون ملک شاهنشاه ما گفته اند

ابر را باشد

ابر را باشد سر طغیان که فرمان باد　　صبح تا شامش مقید در سلاسل گفته اند

از خرابا شاد باش ای دل که شاهان عزیز　　گفته اند اول خراب آنگاه منزل گفته اند

خوبیهای چمن بوی گل و رنگ سمن　　از خرابیهای امروز حاصل گفته اند

تا چه تاثیر است در چشمان پر نیرنگ او　　کز نگاهی حکم صد پیدا و باطل گفته اند

عیب بر رندان نشاط از رشک بدنامی مگو　　زانکه با صد خون دل این نام حاصل گفته اند

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد　　در دل دوست بهر حیله رهی باید کرد

منظر دیده قدمگاه گدایان شده است　　کاخ دل درخور اورنگ شهی باید کرد

تیغ عشق و سر این نفس مقنع نگرد　　زین سپس خدمت صاحب کلهی باید کرد

روشنان فلکی را اثری در ما نیست　　حذر از گوشه چشم سیهی باید کرد

شب که خورشید جهانتاب نهان از نظر است　　قطع این مرحله با نور رهی باید کرد

کتابخانه آستان قدس
ریزه خطی

خرمش همی میروی ای قافله سالار براه — گذری جانب گم گشته رهی باید کرد
نه همان صف شکن مژگان سیه باید داشت — لطف با دلشده گاهی نگهی باید کرد
جانب دوست نگه از نگهی باید داشت — کشور خصم تبه از سپهی باید کرد
گر مجاور شان بود دیدنش نه نشاط — سجده از دور به هر صبحگه باید کرد

راز ما خلوتیان بر سر بازار افتاد — پرده بگشا ز در خانه که دیوار افتاد
یار در خلوت ما بود و بصد پرده نهان — پرده برداشت چو از خانه به بازار افتاد
آن خرامیدن دلجوی مگر بر لب جوی — سرو آزاد بدیدش که ز رفتار افتاد
غم ایام و بلا مانده هر راه بدل — هر که را کار بدان طره و رخسار افتاد
دیده در راز تو بنا سود می خواب چرا — آید اکنون که به دیدار توش کار افتاد
درخور شکر توام نیست به پاسا چه زبان — که زبانم به ثنای تو ز گفتار افتاد

دام تزویر چه سازد دگرم زاهد شهر — سبحه داشت که در خانهٔ خمار افتاد

ای مبارک شب فیروز دمید — صبح شد صبح که خورشید دمید
گل مغان بزر بر شاخ دمید — سرو سر از کنف باغ کشید
دل نشست از قبل منظر چشم — جان عمر روزن لب جای گزید
سر ز پا بیشترک آمد و هوش — قدمی چند ز سر پیش دوید
که هلا کوکب اقبال جهان — گشت از موکب اجلال پدید
تخت بر نه که سلیمان آمد — جام برگیر که جمشید رسید
حبذا موکب منصور عزیز — مرحبا مقدم میمون سعید
گرد آن غازهٔ رخسار علم — خاک این غالیهٔ طرهٔ عید
برو ای هجر که روی تو سیاه — زی ای وصل که روی تو سفید

سر نهاده است بدرگاه نشاط   راه آمد شدن غم ببرید

باز صبح است ای ندیم آن راح ریحانی بیار   جشن سلطان است می چند انکه بتوانی بیار
خاک عود امیز شد آن آتش بدر خواهد   باد روح امیز شد آن آب روحانی بیار
بزم را از طلعت ساقی فروغ طور بخش   میکساران را برون از تیه حیرانی بیار
مطربا بزم از نغمه الحان داود در فرست   ساقیا زان آب خضر در جام سلیمانی بیار
چشم بینا را مثال از دیده یعقوب گیر   جشن دارا را ضیا از ماه کنعانی بیار
بندگان را سرخوش از الله فی یطعمنی   شاه را لبریز جام از فیض یزدانی بیار

تا که بندد راه غم زین جشن خیز ای نشاط
بر در این بزم نوش بدر بانی بیار

وقت است که تن جان شود و جان همه دلدار   ای چون شود دل خانه بپرداز ز اغیار

تا شمع براهش بر م ای سینه برافروز   تا گنج نثارش کنم ای دیده فرو بار
هر یک من و زاهد شده خرسند بکاری   تا غیرت داور چکند عاقبت کار
من پای تو می بوسم و آن پایه منبر   من دست ببر میزنم او دسته دستار
رخ مظهر غیب است بهر جیب مپوشان   لب مخزن گنج است بهر رنج میازار
چشم از پی نظاره روشن است فرو بند   پا از پی سر کوی شد است نگهدار
دل خوش بیاری است درین غمکده منشین   جان از پی کاری است چنین بیهده مگذار

تا چند نشاط این همه بیهوده سرائی
گر مرد رهی کام بنه کام بدر آر

طفلان پی دیوانه ز هر خانه درین شهر   یارب چکند یک دل دیوانه درین شهر
دل را هوس صحبت ما نیست بپیچید   دیوانه ندارد سر ویرانه درین شهر
سودای سر زلف تو گر رهزن دلهاست   مشکل که بماند دل فرزانه درین شهر

دیگر نبود هیچ کوش با خانه ما کس   دیوانگی ما شده افسانه درین شهر

چون شمع نه جمع بسوزیم و صد حیف   بر شمع نسوزد دل پروانه درین شهر

شهری همه دیوانه و یکبار ندیدیم   طفلی که رود از پی دیوانه درین شهر

جا تنگ شده از بس که کیش چه توان کرد   یک گوشه غم و یک خانه درین شهر

دارد سر تعمیر سرا خواجه خدارا   دیوانه مدار دست ویرانه درین شهر

یوق یوق عجب گر بیر کشی جانان ایچون جاندن گیدر   چوق چوق عجب در جان ایچون بر کیمسه جاناندن گیدر

انسان اوق تیلا تیب دل که گیتمدر یوق   ما عدا الحبس اول که اوق اوق سرلا ملا گیدر

یاشر ریشم اول جانلوچی باشه ییلدور گورکلکم   اندین که چالقان گرتا چیور الغه دین گیدر

وارسته لیغ روا بو کون کیده اول گورسدیدی   اندق ارکو دکه جیه لار [illegible] دلس شاندن گیدر

عشقس اثر یا رب کو زینده بیر قالدی مدیر ارکر   کرتا پیغ املا گیر بیر طعن یاره ادیه گیدر

همان

همان زاهد دین کعبه میخانه ساری کیتمکم   پیمانه غم لایق دگیدر کیم که همان گیدر

گوکلز منی کر نور دست ماکالدین که الا ان قیلدر   سلطان جان شاه جهان بر مانعه دین گیدر

حیف لار انداق ای کر کوکل شاه درگاهیده اول   بیگانه ی نو دین که ترل اولدن گیدر

بین بن نشاط هر لحظه بو کا فراول دیر دیر   هر کیم که عشقدین اتار کفرا بلا اندین گیدر

در چشمه خضر شعله طور   با روی تو تشبیه از دور

بختم ز مقدم تو بهار است   این بس که ترا به بسیم از دور

سلطانی و خانمان درویش   شاهی و خانمان عصفور

ارزو ربیاده ما روا نیست   گفتی سخن روی منظور

در حلقه گیسوانش آنسه   ذکری رود از شبان دیجور

از رحمت او مباش نومید   از طاعت خود مباش مغرور

گر خدمت ناپسند صد بار خوشتر باشد گناه مغفور
از غیر حمایت ... نالیم افتاده به دست نفس مقهور
در رشته ثبات سخن طراز بر مخزن ثبات درّ گنجور
ما شیفته در توایم و اقبال در موکب شهریار منصور

دل از همه در عالم رسته خوشتر به دامن لطف یکدل بسته خوشتر
به ره دل یکی پس هیچ ره بست چو یار آید در این در بسته خوشتر
از این ره چون بباید بار گشتن به پیش خیل جانان آهسته خوشتر
توانا نیستی جان است قوی کو باش جان نیز خسته خوشتر
نه دارم دل و زندان جان نه سراپا همه شکسته خوشتر
نه تن جان هم از آن منظر جدا نیست نشاط این پرده هم بشکسته خوشتر

بحمد

به صید ما نظر افکنده شهسوار دگر به شهر ما گذر آورده شهریار دگر
اگر تو پای عنایت کشیده‌ای از ما کشیده سرو دگر سر ز جویبار دگر
وگر تو برگ لطف بردی از بر ما نموده تازه گل رخ ز شاخسار دگر
بشاخسار دگر طرح آشیان فکنم که ره به گلشن ما نیست نوبهار دگر
ز نو هوای نگار دگر معاذ الله که از غم تو کشد دل به غمگسار دگر
به دلبری نه همین دل که خوار گفته نیست که هر که خار تو شد دارد اعتبار دگر
هزار بار بر آینه نشاط را و رفت که از زیاد تو ره نیست در دیار دگر

عقل و عشق که شد دمساز به درد صرف سحر از اعجاز
تا چه فرمان رسد به حضرت سر نهادم بر آستان به نیاز
دل ز کف رفته جان رسیده به لب چشم بر راه و گوش بر آواز

هیچ حاجت بعرض حاجت نیست　　با خداوند کار بنده نواز
صید را همه کمان آرند　　گاه کوتاه و رشته گاه دراز
خوش بکاوش اگر ز کام نهی　　رشته خواهد کشید صید انداز
کعبه از سومنات میجویند　　این گروه حجی وران حجاز
رخت از بحر برده سوی سراب　　از حقیقت سپرده راه مجاز
لب ببندیم و کلک بشکنیم　　تا که از پرده برفتد این راز
گرچه آخر شود فسانه خصم　　دولت شهریار باد دراز
زین حکایت کناره گیر نشاط　　که نهایت ندارد این آغاز

پرده ز عشق بر نمی‌شاید
عشق خود آتش است پرده گداز

زلف بر پا فکنده از سر ناز　　ما گرفتار این شبان دراز

نظری

نظری داشت با نظر بازان　　لعبت شوخ و شاهد طناز
پرده داشت با نظر بازان　　لعبت شوخ و شاهد طناز
سپر از دیده بایدش آورد　　هر که با غمزه گشت تیر انداز
منع عاشق توان ز شاهد لیک　　چند زارش نهد آن عاشق باز
این تذروان شوخ چشم دلیر　　جلوه آرند در گذرگه باز
گرچه از دوست هر چه هست نکوست　　ستم و لطف و خواری و اعزاز
جور بر بندگان روا نبود　　خواجه در عهد شاه بنده نواز
بنهایت حدیث ما نرسید　　که ملالت رسیدت از آغاز
راز ما بود آنکه در عالم　　ماند در پنجه باز صد غماز
راز دار جهان نهان خاکست　　خاک گشتیم و ماند در دل راز
وین پریشان سخن ز نظم نشاط　　گر قبول شهنشه افتد باز

شکر و شورش آورند نثار   طوطی از هند و سعدی از شیراز

ابر بر طرف گلستان گهرافشانست باز   خسرو گل را اگر عزم گلستانست باز

باز سنبل میدمد در باغ یا باد بهار   یا شمیم آن خم گیسوی پریشانست باز

عارض گل است حجاب و طلعت او بانقاب   چشم ابر و دیده من از چه گریانست باز

طره سنبل پریشان زلف شاهد بیقرار   خواجه در کار و فکر در فکر سامانست باز

برگ برگ شاخ بر توحید یزدان آیتست   خواجه صدرالدین چرا در فکر برهانست باز

باشد به عمر نبیند این جوانان این بهار   کار شیخ امروز و فردا فکر دیگرانست باز

در خرابات ز بادش عمارت تا بکی   لطفها در کار و دل گوئی که ویرانست باز

نیست پندار ار نشاط آگاه از چه عالم

در دیوانه من او در فکر درمانست باز

دل

چون بعکس آری نظر خورشید تابانست و بس   باز چون بر اصل بینی ظل یزدانست و بس

سوی عکس ار دست رس نبود بحجت بنگرش   دست رس کس را بجان این صورت جانانست و بس

خلق چه پیوند و این فرخنده کاخ   چیست دانا را بجز چون بزم مهمانست و بس

نیست جز یک شاهد اندر بزم و هر سو بنگری   طره پرتاب و گیسوی پریشانست و بس

کثرت اندر عکس نبود ناقص توحید اصل   این تکثر خود بر آن توحید برهانست و بس

چشمها شان به بینی لعلها خندان ولی   یک لب و یک چشم پندار و سخندانست و بس

عکسها جز اصل نبود تا چه باشد عکس شان

فاعل و مختار و قادر هر چه یزدانست و بس

نرگس مست و چشم هشیارش   لب شیرین و تلخ گفتارش

دیدم و دل بمهر او دادم   تا توانی بکو بیازارش

رخ او پوشیده چشم از نظر   یا رب از چشم بد نگهدارش

دردم از شقش است تا چکند　　زلف آشفته چشم بیمارش

نیست جز زلف دل مرا کوئی　　ببلا یافت ره بگلزارش

کس دل از من نبرد تا چند　　آرم از خانه سوی بازارش

چون متاعی که عیب او دادند　　هم فروشنده هم خریدارش

راهب از دیر و عابد از مسجد　　زاهد از خیر و عاشق از یارش

همه درماند و پریشانش　　همه سرگشته و طلبکارش

ای خوش وقت بنده کو را　　نپسندد بجز خریدارش

آنکه از محرمان پادشه است　　نشناسند کو ببازارش

شد چو مقبول بندگیش فقط

کو ز عالم کشند انکارش

زین گرفتاری چه هیچ آزاد باش　　زینت باغ نیر آفرین شاد باش

کوهوا

کو هوای پرفشانی بود در سر جانی　　کو چمن دام و جهان یکسر همه صیاد باش

خواه طاعت خواه عصیان فارغ از کار من　　در خور لطف نه شایسته بیداد باش

عهد شاه است و به اهل جهان زادش عهد　　وین خرابه تا کجا ایدل تو نیز آباد باش

توسن شوکت بتاز و جام عشرت برزن　　شهسوارا خسروا فیروز زی دلشاد باش

عرصه جولان فراخ است ای شهنشاه ایران　　که مظفر در رهی که شاد در بغداد باش

در مساق رزم که فتح و گهی نصرت قرین　　در بساط بزم که با عدل که با داد باش

شاد باش و شاد زی تا شاد ماند عالمی

ای نشاط بنده فرمان بزم آرا باش

در کف عشق نهادیم عنان دل خویش　　تا کجا افکندش بازو چه آید در پیش

خبرت هست که هیچت خبر از خویش نیست　　آه اگر بگذرد وقت زین پس ایام چه خویش

خواجه آراسته خویش محقر که تو را　　نیست جز ره بدل آن نیز دماغ خیره دلش

کند از من حذر آن شوخ چو سویش نگرد   چه کند خواجه چو محکم نشود بیم دزدیش

خط او سر زد و سر بر نتوانند زین پس   آنکه زیر پیش جهانیش سرافکنده به پیش

آتشی بود و نه پیداست در او غیر از آه   گلشنی بود و نه بر جاست از او غیر حشیش

این نه ریشیست که گر سود نبخشد مرهم   این نه قصیست که دگر وصل نیرزد در ریش

حسرتا بر منش امروز چو آن سینه‌ای   که رسد صیدی و تیرش نباشد در کیش

اگر از هیچ نباشد طمع بیش نشاط

کم ز هیچ است و از هیچ بود هم کم بیش

دیده‌ام و شنیده‌ام عاشقی و علامتش   آفت عشق خوشتر از زاهدی و سلامتش

سرو گل و کنار جو کی برد آنکه شد ز دل   آنکه کنار جو بود گلرخ سرو قامتش

بیهده همنشین مبر وقت مرا ازین نشست   یکنفسم بیار او هر دو جهان غرامتش

فهم سخن نکرد کس قامت راست تو و بس   آنچه برد زبان پس نام شود قیامتش

بانگ

بانگ رحیل اگر بود نفخه صور که رود   آنکه بمنزل رسد موکب عشق اقامتش

ساقی بزم ما اگر جام بگردش آورد   در فلک بهم زند رجعت و استقامتش

در نشاط وقت صبح بر افکند ز هم

دولت شاه باد و باد تا ابدالدهر مستمرش

نتوان داشت نگه بار ز چشم سپهر   داری از چشم بد خلق خدایا نگهش

جای رحم است بر آن بنده مسکین فقیر   که براند و نداند چه باشد گنهش

نگهی جانب ما دلشدگان می‌نکنی   دل چرا می‌بری از کس چو نداری نگهش

قاصد یارم و با تیرگی بخت شد   حرفی از جعد خطش دارم و چشم سیهش

بنده شاهم و بر روشنی چشم امید

خطر از خاک رهش دارم و گرد سپهش

جان به شهد است لعل سیرابش   تشنگی می‌فزاید از آبش

روز ماند ز طره سیهش   بخت ماه از چشم پر خوابش
دل مسکین ز جعد مشکینش   جان بتاب از دو زلف پرتابش
حیف باشد بدین لطافت حسن   که نباشد بکام احبابش
عاشق و ملامت این نشود   که شود دیر ماهی از آبش
دل عاشق قرار کی گیرد   بمتاع جهان و اسبابش
غرقه در بحر و یار مستغرق   که نباید سراب سیرابش
خواجه پیهه تن همی پرورد   گاه با شهد و گه بجلابش
هیچ عاقل بخانه نبندد نقش   تا نبیند وگه از سیلابش
از خرابات تن نشاط چه غم   در شکن سقف و برکن ایوانش
تا نیاید فرود بام سرای   بر تماشا بدیگره مهتابش
قصه کوتاه کن که برماند   اختصار سخن ز اطنابش

م ر

[2] اولین احوال عاشق حیرت
جور احباب و طعن اعداش

دل

دولت شهریار باد دراز   که دلالت نیارد اسبابش

لبم از آتش دل پر دود خمش   بگوشم باز میگوید خاموش
زیارت رفته باشم من عجب نیست   که من از یاد خود گشتم فراموش
ندیدم با تو هرگز خویشتن را   که هر که آمدی من رفتم از هوش
بیاور دست اگر تیغ است اگر جام   بده در جام اگر زهر است اگر نوش
ز رویش منع میگویند عشقش   چه چاره چشم ما را فتنه بر گوش
شب وصلش میان شام تا صبح   بود چندانکه زلفش تا بناگوش
خردمندان نصیحت میکنندم   ز عشق آسیب می آید که میکوش
قدم از هر چه جز سویش فرو نه   نظر از هر چه جز رویش فروپوش
نثار دوست جان بهتر که در تن   براه دوست سر خوشتر که بر دوش

بجز کاینک بهم می فروشند   بعالم کر فروشند یار بفروش
سخن را نه از وی برون چیر دبار   نهاد هشب و کرمست لکت و یدش

اگر ناصحی عشق است خبر اندیش   به شد رشت چگویم من از هجر خویش
بهیچ حد و شمار اغمیش نشاید داشت   که از وجود تو شاید بسیار از هستی خویش
غمش نهفته نشاید بدل که متهم است   نهان ز خلق نماند بجبه درویش
بهمعانی طفلان نه سوار باید   چه تیغها به نیام و چه تیرها در کیش
تو در دل من و صد بار از دلم افزونی   بعالم اندر رو وار او از هر عالم بیش

یکانه صحیفه خدیویک نهاد

خداش یکانه بخش و فضل و ... (زیر نکند اندیشه)

افکنده سبزه بر کنف بستان بساط   رفت آنکه دوستان ننشینند با نشاط

ساقیا

ساقی بجوی ساغری از باده کهن   مطرب بگوی تازه از گفته نشاط
این چند روزه مهلت تن بگذر زیانت   جز افراق حاصل اضداد از اختلاط
افکنده ایم گوش ز بانگ رحیل و خوش   افکنده ایم رخت اقامت درین رباط
از معرفت چه لاف زنانی هیچ شد   با سر که از محیط ندارد خبر محاط

افکنده سبزه بر کنف بستان بساط   رفت آنکه دوستان ننشینند در نشاط
ساقی بجوی ساغر از باده کهن   مطرب بگوی تازه از گفته نشاط
دین چند روزه مهلت تن بگذر زیانت   جز افراق حاصل اضداد از اختلاط
افکندیم گوش ز بانگ رحیل و خوش   افکنده ایم رحل اقامت درین رباط
در معرفت چه لاف زنان هیچ شد   با سر که از محیط ندارد خبر محاط
ای منکران عشق اگر نیک بنگرید   جز وهم خویش هیچ ندارید در بساط

لا کنسعیت و لا کنستعین   منک الیک سرت فاهدنا الصراط

خدا را بر لب دریا دل درهم غرق   خدا را ما نگردیم از هوا فرق

از این بحری که افتادیم در دشت   نباشد کشتی ما جز در خور غرق

بریز آبی ز رحمت ورنه ما را   در آتش سوخت باید پای تا فرق

نمی‌گریی چرا بر حال ما ای ابر   نمی‌خندی چرا بر کار ما ای برق

به تر دامان منکر خدا را   جدا با خشک لب از غرب تا شرق

گر هم راستی باید دروغ گیر

گر هم در بگیرد با خدا از رق

به عشق کس به دولت نیابد ره وصول   سبحان من تحیر فی ذاته العقول

گر مرد دین دری بدرا که اندرین راه   دربان برای منع خرد جبرئیل دخول

از اول

در پیشگاه عشق مجال ملال نیست   عاشق نباشد آنکه نشیند دمی ملول

تعجیل نیست شرط طریقت بصبر کوش   کم یظفر الصبور و کم یهزم العجول

گر خاک پی تو هر چه ملامت کشم رواست   وانجا که حاضری که دهد گوش بر عذول

قل للهوی دلیک دعنی و لا تلم   ما قلت ما رأیت و لم تدر ما تقول

اظهار ذوق عشق ز عاقل عجیب نیست   عاشق مکرر روایت عاقل کند قبول

هر دم بسجایی که شد تفس مضطرب   و القلب لا یزال محبا لما یزول

ره در مقام خلد نیابد و جای امن   تا در سرای جان نبری خویش را نزول

کوتاه شد فسانه هستی ما بعشق   ناصح دراز گفته سخن همچنان فضول

من عاشقم که خود بتصور نیارمش   ورنه مرا چون نویسم و گویم چه در رسول

گفت هلاک میکنم از کین نشاط را

روحی فداک قد سبق الحب ما تقول

روشن از خانهٔ خورشید شود خانهٔ کار طلعت اوست که تابد به نهانخانهٔ دل

با سگ این قوم که من می‌نگرم باید بود ورنه این روی که پیدا نگردد زایل

بنگر چین که بت از سنگ برارد یا سیم کو بپسند صنم سیم تن سنگین دل

زنده کی با تو حرام است خدایا بازآی که اگر تیغ زنی خون منت باد بحل

عاقلان میکده و عشق ندانند ولی غرقه داند که چنان بود گذر بر ساحل

من از صحبت زاهد طلبم نیست عجب عاقل آنست که پرهیز کند از جاهل

رنج بیهوده مبر به که گزینی راحت کار بیهوده مکن به که نشینی کاهل

هرگز از مزرع سبز فلک و چشمهٔ مهر تخم غفلت نگرانند و نیارد حاصل

نه غم آنچه گذارد که بود طالب تو

نه نشاط از در آنکس که نشیند قائل

عاشق تو ز عشق بس باشد کفیل حسبنا الله ربنا نعم الوکیل

مرم

سر بسر آینه پیشها مقصود اوست بر نتابد مور بار نیروی فیل

رهبر فوج هوس شد خیل عشق جیش شه بگرفته اطراف سپید

هر که آمد کو در راه و در دل است خانه با جهان نمیخواهد خلید

در مذاق زاهدان کفر است عشق قبطیان را خون نماید آب نیل

خویشتن بین دلیل گمرهی است چشم بر مقصود نه یا بر دلیل

زشت خوبیان بروی ما گفت این بهشت روزی خوی جمیل

با لب هنجش هوش از ما گذشت قال من قلنا جریح ام قتیل

خواجه تجدید اقامت میکند در مناخش المناخ است الرحیل

طالب باید مقامات تا چند

غم شود حاصل نشاط از قال و قیل

دیوانه دست ز پاکه نوشیم پرورده دست مینو و سیم

هم زیور ساعد جوانیم — هم ساعد آستین ابریشیم

هم در صف زاهدان مسجد — سجاده نشین و خرقه پوشیم

هم از پی ساقیان محفل — پیمانه کش و سبو بدوشیم

از مستی باده هوش بخشیم — از شور عشق مغز جوشیم

تا کی طلبند و باز خواهند — جان بر لب و گوش بر بر دوشیم

با نغمه بلبلان [illegible] — در منطق زاهدان خموشیم

با طایر بوستان قدسیم — با مرغ هم آشیان خروشیم

با گوش سخن نیوش نطقیم — با نطق گهر فروش گوشیم

تا خواست دقیقه رضای ما خواست

بیهوده ما از چه کوشیم

هوای خود چو بنهادم رضای او چو گزیدم — جهان و هر چه در و جز بکام خویش ندیدم

طوان

طوان بام توام بود هر کجا که نشستم — سرای درگه توام بود هر طرف که دویدم

بطیران دگر همقفس مرا چه پسندی — نه من ز ساحت باغ تو جای دگر پریدم

ز جوی دیده گر منع سیل اشک توانم — بخار رست سر شوره خاک کو تو کشیدم

چو آفتاب برآمد جهان بدیده درآمد — چو دوست جلوه گر آمد بغیر دوست ندیدم

هنوز همسفران گرفته اند عنانم — که این نه راه حجاز است و من بکعبه رسیدم

دریغ شحنه نیامد ببزم و جلوه ساقی — ندید تا که بداند که من نه می نپسندیدم

سخن کنار همایون شاه رفت اثرش — بدیده و کحل بصارت ز هر کجا طلبیدم

اگر چه چرخ بهم در شکست شاخ خیالم — بعون سایه یزدان قوی است بیخ امیدم

در خزانه اسرار کاینات گشایم — اگر ادب ز نیت شاه برنهد بدست کلیدم

دگر ملول نگشتم دگر غمین ننشستم

از آن زمان که غم در برنشاط گزیدم

ز شست شهسواری ناوک تیز پر دارم   کجا اندیشه از آهنگ صیاد و کردارم
بتیری چون بپا افکندیم از خاک بردارم   که صیادی دگر در راه و زخمی کارگر دارم
کشیدم آه و زخم دگر زد بر سر زخمم   به آه خویشتن زین بیشتر چشم اثر دارم
اگر چون سایه افتادم بخاک ره عجب نبود   فروزان آفتابی از جمالش در نظر دارم
ملامتگو چرا باید زبان بیهوده بگشاید   نه او از روی خبر دارد نه من از خود خبر دارم
خموشی چون نشان آگهی آمد از آن ترسم   که گر خاموش بنشینم ز رازی پرده بردارم
ز اسرار جهان بیهوده می‌جستم خبر عمری   ندانستم که خود را باید از خود بیخبر دارم
همین بهتر که خاموشم چرا بیهوده بخروشم   اگر دارم فغانی از جفای دادگر دارم
ز نقش پای اسبش نکته‌ای دارد هر سطری   براه او چه منتهای نظاره چشم تر دارم

وقت شد وقت که زین جمع کناری گیریم   بکناری بنشینیم و قراری گیریم

ادرسا

روزکی چند نظر بر رخ یاری فکنیم   بیکی چند سر زلف نگاری گیریم
آرزوی سر از آن ما بعد زمین طلبیم   مقصد دیده از اندر ره غباری گیریم
چند بیهوده توان بر دلبر عمر عزیز   جهدی ای دل که ازین پس کاری گیریم
صیدگاهی خوش و یاران همه غافل گشته   تا سمندی بجهانیم و شکاری گیریم
عقل بگذاشت تن را بسپاهی نکشیم   عشق کوشش که یکی بسواری گیریم

دست گر دست به بیداد کند یار نشاط
عشق را با هوس الفت عیاری گیریم

عجب نبود بکلبشر جه اگر فصل خزان دارم   کنون نه رنگ برگلچین نه بیم از باغبان دارم
ز بیا شادی و غم را ز دغم و شاهد جهان را   ز غم غمگین نه‌ایم باز شادی شادمان دارم
حدیث عشق من افسانه شد در شهر   ز شرم عاشقی پیش تو در دل نهان دارم
چه باکم از گرفتاری صیادم در این گلشن   قفس بر شاخ آویزد که در روی گلستان دارم

ندارم غیر بادی در کف از پای یار   بدین خوش کرده‌ام خاطر که جا در گلستان دارم
غم جانان جهانم فارغ از جان و جهان دارد   تو پنداری که من اندیشه از جان و جهان دارم

نشاط از بیم دشمن تا بیارم کرد اظهارش
که باشد گر بدانند با تو رازی در میان دارم

روزی چند با زهد و سلامت گیرم   در ملامت کند عشق دگر نپذیرم
جامه صافی ببر و جامه سالوس بیار   صدق بگذار که من در کر و تزویرم
بر سر کوی بتی تکیه زنم زین پس   نتوان داشت دگر باز ز بیداد زنجیرم
گر یار کمان ابروی اکنون بنظر   آید آن کس که زند خصم همی با تیرم
خواستم زهد تبه پیر بیاموز ملک   میکشد باز سوی دیر مغان تقدیرم
جای در صومعه از دیر گزیدن نشاط   میرسید خدارا که بغربت میرم
عاشقی رنج و بدین رنج جهان بیمانم   با خوی عیب و بدین عیب جهان بر میرم

سلطان

غزل

سلطان ملک فقرم و عشق است لشکرم   ترک جهان کون تاج و کونین کشورم
هم غرق بحر نیستیم ساحل عشق هم   در حفظ فلک هست کونین لنگرم
الله اکبر بطی هر دم ارهست پاک نیست   زیرا که اصل پاکم و از نسل حیدرم
حق را و مطلق و دین راه صراط حق   گر غیر حق بداند شر الحق که کافرم
افکنده بودم از ره ازین پیر نفس   لطف خدا براه هدایت راهبرم
فردا که پرده بر شود از جمال دوست   یا رب مدار دور ز آل پیمبرم
هرچه ان سرای آل عبا نیست در جهان   گر گنج عالم است مبادا میسرم

جز با هوای دوست نهم سر اگر نشاط
از خاک سر برآورم از خاک بر سرم

هرچه چو بیند ز ما در طلب آن باشیم   ما نه نیکیم و نه بد بنده فرمان باشیم
گرچه زشتیم ولی در کف شاه نیم   گرچه خاریم ولی خار گلستان باشیم

سر سامان منت هست و لیکن چه کنم   قسمت آنست که ما بی سر و سامان باشیم

باز سیلی رسد از لب خندان یارب   تا که ویران تر از آن چشم چه ویران باشیم

چون سنگ نم و دام نفشه ترسم   باید از وز لرزین هر دم پشیمان باشیم

عاقبت گشته ای باز لف تو ایش کار نیست   وقت ما خوش که ز آغاز پریشان باشیم

در رو در مان همه از مات بیداری ای خط

در درد از کس که ز لش طرب در رهایی

نوید لطف همی میرسد نهفته بگوشم   چه مژده ها که همی از رقیب سر و دوشم

حال نطق نمیداد هوش بند زبانم   طهان انجمن این که زغمی ملول خموشم

چرا خموش نباشم میان جمع که هر گه   خیال اوست بچشم حدیث او بگوشم

نبود دار رمن و کوششم ای دادگر گر   مراد جود و کوشی هم روا بود دگر بگوشم

هر آنچه هست پسند خداوند پسندم   اگر به آتش سوزان نشاندم بگردم خوشم

وجود

وجود من همه چشمی است بر وجود تو حیران   ز بیم مدعیان کو که دیده از تو بپوشم

عجب مدار بپوشم نشاط اگر غم عشقش

تمام سوخته ام با هزار شعله بجوشم

جز رنج و خمار را بدی نشان ندیدیم   زان باده که از ساغر ایام کشیدیم

آمیخته با خون دل و لخت جگر بود   هر جرعه که از مشرب دهر چشیدیم

آمیخته از چنگ غم و زخم ستم بود   هر نغمه که در مصطبه چرخ شنیدیم

در دشت عمل دانه عصیان نفشاندیم   از کشت امل حاصل حرمان ندرویدیم

با خنگ هوا وادی غفلت بسپردیم   با چنگ هوس دامن عصمت بدریدیم

از سر زنش خلق چه نالیم که از ماست   بر ما ببرا آنچه بگفتند و شنیدیم

انصاف نباشد که برنجیم و بسنجیم   ما خود که چه مقدار به کار دو پلیدیم

سرمایه طاعات ببازار معاصی   بردیم و همین حسرت و اندوه خریدیم

بنمود عجب ار لطف بر دیم بجای   پیمانه همی پشت مقصود دریدیم

تقدیر قوی را چکند رای ضعیفان   هم از ره تدبیر بمقصد برسیدیم

تا قبله احرام در کعبه مقصود   بستیم دل از نیک و بد خلق بریدیم

سرتاسر این بادیه هر سو که نشستیم   پیش و پس این قافله هر جا که رسیدیم

جز خدمت دارای جهان سایه یزدان   چیزی که بدان شاد توان بود ندیدیم

راندیم ز دل هر چه نه با یاد خدا بود   پس در کنف سایه وی جای گزیدیم

بازو مشمار رنجه که ما خود فتاده‌ایم   گردن بتیغ و سر بکمندت نهاده‌ایم

جان گر بود سزای تو بر کف گرفته‌ایم   سر گر سزد بپای تو از دست داده‌ایم

آیینه‌سان و سادت بصیقل از شوق   ما را که نقشها بپذیریم و ساده‌ایم

در آستان میکده آخر کنند خاک   ما را که هم سرشت از آن خاک زاده‌ایم

در بحر موج‌خیز و از هراز عشق   ما همچو ماهیان بساحل فتاده‌ایم

المنی

دشمن مباش غره ببازوی خود ما   سر بر مراد حضرت تو چوگان نهاده‌ایم

بر چشمه حیات ببندیم دل چو چشم

بر خاکپای خسرو عادل گشاده‌ایم .

جان چو میرفت چرا زیستنم   با تو دارم عجب از زیستنم

تا درین شهر چنان افتادم   که رهی نیست بسوی وطنم

هرگزم رخصت پرواز نبود   دل بدین شاد که مرغ چمنم

بیگه جام می کس ننواخت   من بدین خرسندم که درین انجمنم

هر شب از سوز دل افروزم شمع   که مگر دیده برویت فکنم

همه شب با تو نشینم در بزم   باز او آید و بینم که منم

شعله بر سر افتاد چو شمع   تا بپا سوخت بخواهد بدنم

شعله بر جان من آتش زده رفت   کو که باز آرد و بینی کفنم

بانشاط است چه کارم تا هست   غم و گوشه بیت الحزنم
لعل یار آب خضر خاک دری   بلب انگیخته که باشد سخنم
با نوا از انجم و از دولت شاه   خوش نوا طوطی شکر شکنم
آتشی باید افروخت بخویش   که درین خانه چه جای است بتم
بلبل است و گل و پروانه و شمع   آنکه دور از تو جدا ماند است منم

هر کس با هوس زینت نشاط

من ندارم هوس زیستنم

منکه دارای جهان سخنم   بنده شاه زمین و زمنم
عقل با من سر و کار دیگر نبود   عشق داند که چه سان مؤتمنم
من بدام تو یکی مرغ اسیر   که ندانند از کدامین چمنم
من بشهر تو یکی پیک غریب   که نپرسی خبری از وطنم
گر نواز

گر نوازند بجا مهم رواست   بطفیل تو درین انجمنم
هر شب از سوز دل افروزه شمع   که مگر دیده برویت فکنم
همه شب با تو نشینم که تو ای   باز روز آید و بینم که منم
شعله بر سر افتاده چو شمع   تا بپا سوخته بخواهد بدنم
آنکه بر جان من آتش نزد رشک   گو که بازآی و ببین سوختنم
بانشاط است چه کارم تا هست   غم و گوشه بیت الحزنم
لعل یار آب خضر خاک دری   بلب انگیخته که باشد سخنم

با نوا از خم و از دولت شاه

خوش نوا طوطی شکر شکنم

پر میتانه کند بر رخ اگر در بازم   حاصل هر دو جهان در قدمش در بازم
ساز کار از نشو و کم و شش این پیمانه   با جم باده و با گردش ساغر سازم

عشق خود پرده در آمد چکنم ورنه بسی | جهد کردم که دگر فاش نگفتم رازم

عاشق و رندم و بدنامم و خوشتر گردد زان | بهمین مرتبه در کوی مغان ممتازم

بجهان آمدم و رفتم و در دانشدم | نه ز انجام خبر آگاه نه از آغازم

خادم از در نظر شیخ محبت نشناخت

بخرابات بیا تا نگری اعزازم

دل اگر یار ایمش ایمدی دلستانه نیتیشم | جان اگر قیلدم فرار ایرلی جانانه نیتیشم

اق قطره قطره بایشم اق دکلدی موژه‌لرنگ | عشقدین کونگلوم نه اگر پیکر انانه نیتیشم

هجر تو شاکر آوردی هم زری قرول بولسون | زلف سرکشیدین فزون ذوق دستانه

شاه قیلسین مهر روبرو کیم معشوقه‌دین | بو پریغ کونگلوم نه اگر شایقه ایتیشم

خرده دال گر نباشد آنچون توانا تا پدید

مین شهنشاه کبیر شاه نکته دانا یا تمیشم

نالها

نالها بر لب و از ناله اثرها داریم | با خیال تو چه شبها چه سحرها داریم

پیچ و تابی خبر و عاجز و مسکین و فقیر | بجز انجا چه بیابی تا چه هنرها داریم

از دیار دگری آمده سوی تو بگشت | تر چه شاکر بگوید چه خبرها داریم

یکنظر بیش لقای تو ندیدیم و کنون | روزگاریست که در دیده گهرها داریم

از عدم تا بوجود این همه ره باید رفت | دیر شد دیر که در پیش سفرها داریم

بار بگذار و گرانبار مه ایدل که براه | گر سبکبار نباشیم خطرها داریم

چند روز زیست که بر شاخ بهمن عشق | غارت آورده و امید ظفرها داریم

خدمت سایه که تا بر خورشید نشاط

نخلها کشته و امید ثمرها داریم

از بس که اختم ز غم ناتوان شدم | تا آنچنان که کام تو بود آنچنان شدم

زان پیشترم کار و مدار بستن شد | فارغ ز خدمات بهار و خزان شدم

گفتم ترک هستی و رستم ز عشق و عقل   آسوده هم ز دزد و هم از پاسبان شدم

صد بار جام زهر کشیدم با متحان   لب تشنه باز بر در دیر مغان شدم

مسکین و دلفگار و تهیدست و شرمسار   با صد امید بر در این آستان شدم

با عاقبت کجا بردم بار ازین دیار   اکنون چو کوه از پی این کاروان شدم

با او وجود من شد از نور ظلمت است   او در کنار من آمد و من از میان شدم

افکنده عشق روز توانائیم ببند   ناصح چنان ز هم که چنین ناتوان شدم

گفتم مگر فنا شوم از وجود از کبر   دزدی نشان بجستم و خود بی نشان شدم

در صید من طمع چه کند این شکاریان   پیرم ولیک طعمه شیر جوان شدم

چون کار درست جان ازین شد چه غم زندگی

بیچند اگر یکی دل دشمن شدم

نه هشیارم توان گفتن نه مستم   که هم پیمانه هم پیمان شکستم

برنا احمد

ز پا افکنده ام خود را درین دشت   مگر روزی رسد دستی بدستم

گرانت سوی راه شد گذر باز   بصد امید در راهی نشستم

نمیدانم تو ئی یا من درین بزم   همی بینم که خود را میپرستم

تو خواهی بود و بودی و تو هستی   نه خواهم بود و نه بودم نه هستم

زمین همت شاه جهان نیست   عجب گر زین جهان بینم که هستم

ز پا افتاده کار از دست گیری

بگیرای لطف شاهنشاه دستم

ما بندگان نه در خور این پایه بوده ایم   گوی سعادت از کرم شه ربوده ایم

تا دیده ایم دیده برین در فکنده ایم   تا بوده ایم جبهه برین خاک سوده ایم

چشم طمع ز نیک و بد خلق بسته ایم   تخمی نکشته حاصل مطلب درووده ایم

با خود می سفره نعمت نشسته ایم   پیمانه عشرت به لب تر ز جام غنچه ایم

کامی ز رخنهٔ دامن مقصد گرفته‌ایم — تخمی نکشته حاصل مطلب درود‌ه‌ایم

بس در فزایش نعمت کشیده‌اند — چندانکه ما بغفلت و عصیان فزوده‌ایم

ما را بهانه کرم خویش کرده‌اند

ورنه سزای این همه احسان نبوده‌ایم

نه در دل فکر درمانم نه در سر قصد سامانم — ز بس در دردی بود در دم ز جمعیت پریشانم

طبیب آگه ز دردم نیست تا کوشد بدرمانم — چه بینی گر بر وی عرضه دارم داغ پنهانم

چه پرسد دگر زاهد سراغ از کفر و ایمانم — مرا بنگر بهر دو آن زلف و آن رخسار حیرانم

از آن برگشته مژگان گو اگر گوید از آن چشمم — از آن زلف پریشان گو اگر جوید سامانم

ز دستم گر برآید بر سر آنم تا دستم — بدامانش رسد سر بر نیارم از گریبانم

طبیب از دوری پرسد مرا از درمان دل الله — نه من آگاه از دردم نه او آگه ز درمانم

سر و سامان من داری گرت کو هجران در — بسر گر باید هم کوش نه سر باید نه سامانم

دیگر

بنیروی خرد جستم نبرد عشق و هم زادل — گریزانم چه آمد کو دگر نادان نمیدانم

کمان زابروی و تیر از غمزه دارد ناوک از مژگان

نشان خسته‌ام ناصح نه روبین تیر نه در سینه‌ام

چند دارد دهر از اندوه جهان ناشادم — عشق کو عشق که از دل بستاند دادم

آخر این ابر درین دشت ببارد بروان — آورد سیل و از جا ببرد بنیادم

هر طرف میکند زم راه برون رفتن نیست — من ندانم که درین غمکده چون افتادم

چون پریشان نشود جان که بزلف بستم — چکند خون نشود دل که ببلبل دادم

تا بدلان که چون کوه نشینم روزی — حالیا رفت درین بادیه جان بربادم

پاس من دار که دل بر کرمت پیوستم — دست من گیر که سر بر قدمت بنهادم

من بمقصد نبرم راه نشاط ار نکند

جذبهٔ این بادیه در رهبری امدادم

دوشینه برمراد دل آمد بر من شبم | ذکر خدا و شکر خداوند بر لبم
ساقی بریز باده بر آیین کرام | مطرب بیا ز نغمه بر آهنگ یاریم
یارب خدا آگهی تو که در سر نبوده است | هرگز هوای حشمت دنیا و منصبم
گفتم نهم سجاده دری بر روی گر به جهت | از احتمال کشمکش دهر مطلبم
گفتم به ساغری کشم از صاف بیدلکا | دست زمانه خاک فشاند بمشربم
دیوانه را چه حیله از رای عاقلان | باید بعشق خواند حدیث زمذهبم

آخر بروف زخود قدمی منهم ناظم

بر در ز خیال شاه نتار است مرکبم

زبان بر بندای ناصح زپندا | اگر دستت رسد بگشای بندم
اگر فضلست و بخشش تا بخواهی | فقیر و بی‌نوا و مستمندم
اگر عدلست و پرسش تا شماری | گنهکارم مپرس از چون و چندم

بهر گلشن

بهر گلشن که کردم عزم شاخی | رسیدند خار گلچین صد گزندم
بهر صحرا که دیدم بیش خاری | دلیلا شد بیار نوشخندم
باین سستی که میرانم در این دشت | نشاط دشت کجا صیدی بندم

اگر روا است اگر بلاره از هوای تو باشم | اگر بدم من اگر نیک از برای تو باشم
همین بس است که برزن زرود بلعبه‌پیز | که من نه در خور اندیشه لقای تو باشم
بکردهای صوابت امید بستن بخش | که با هزار خطا چشم بر عطای تو باشم
سخن به بیهوده راندم زنیک و بد همه دانا | مرا بس اینکه توانم مطیع رای تو باشم
بدعای من پای تا بفرق خدا را | کجا رواست که جز بدعای تو باشم
برات روضه نجویم در آب چشمه کوثر | اگر قبول کنندم که خاک پای تو باشم
من و بلای محبت شمع شهد و حلیه نعیمه | کدام نعمت ازین به که مبتلای تو باشم

نشاط قیمت کجا یار ز خلق چه دانند　　من این معامله دانم که آشنای تو باشم

بر آن سریم که پیمانه دست بکشاییم　　عیار نقد رخ عشق بزداییم

گهی به ساقی و گهی به گیسوی چنگ　　گره ز بند دل از کار بسته بگشاییم

مرا نه دست ستیزی بود نه پای گریز　　اگر نجنبم برانند اگر بجنبم بازآییم

مرا به ساحت خیبت چه جای پنجه و ما　　به جز نجوی خویش توان که پنجه آراییم

به جز قبول تو آراست هر کسی خود را　　من از قبول تو خود را مگر بیاراییم

هزار بار بپیچیده ام بدین امید　　که در سرای مغان جرعه به پیماییم

گر هم ایک نعیم جهان لقای هست

آن نقابستم تا چند روی بنماییم

با تو قصد گل و گلشن نکنم　　هوس سوری و سوسن نکنم

۱۱م

دامن از خون دلم گلگون شد　　ورنه کار چو تو بدامن نکنم

زنده شاهم که در خلوت دل　　شمع از پاکه تو روشن نکنم

شعوه صبح که در منظر چشم　　بر سر راه تو مسکن نکنم

من که غارت نفه خیل شهم　　دگر اندیشه رهزن نکنم

من که صد دست نهفتم در مرد　　هنر راز گو دکه برزن نکنم

من که صید تیغ فرشدم در دل　　ناله از کاوش سوزن نکنم

از سر بام تو بر خواسته ام　　جز بدام تو نشیمن نکنم

ترک جان در ره دلدار نگو

که نگر داست همان من نکنم

چه غم از نه برگ باری و نه زاد سفر دارم　　منم آن که آغوش در پارسه دارم

نظری بر رویش امشب نظر زباده دارم　　که میان ماه و رویش نسبر اشتباه دارم

من اگر بدم چه باکم که تو بایدم نکو باش ‌ ‌ ‌ چه نکویم از این به چو تو نیکخواه دارم

برخ از هجوم زلفت نبود جمال دیدن ‌ ‌ ‌ که میان روز روشن دو شب سیاه دارم

نظر ار کنم بر رویت اثری نمی‌نماند ‌ ‌ ‌ بنگر ز حسرت که دارم بسی نگاه دارم

چو گدای روستا که به بزم شه درآید ‌ ‌ ‌ به حکم ادب نیارم که چنان نگاه دارم

چه زیان بمن که از من اثری بجا نماند

که امید بازگشتن به بجایگاه دارم

ای از صباح رویت روشن شب امیدم ‌ ‌ ‌ زلف تو شام قدر و روی تو صبح عیدم

گلشن شد از هوایت ویرانه دل چو من ‌ ‌ ‌ روشن شد از لقایت کاشانه امیدم

باد بهار هر روز پیغام یار دارد ‌ ‌ ‌ با شاخ گل سحر که می‌گفت و می‌شنیدم

از باغ لاله خیزد و از ابر ژاله ریزد ‌ ‌ ‌ تا تیر بر زد آید در سحر از نویدم

یاری که دوست دیدم با کوی او در آن شهر ‌ ‌ ‌ از هر طرف که گشتیم در شهر کی رسیدم

چون یک نظر جمالش دیدم گرامی تو ‌ ‌ ‌ صد شکر کار آمدم از هر چه می‌رسیدم

از قول دشمنانم نه سود و نه زیانم ‌ ‌ ‌ مقبول دوستانم گر نیک گر پلیدم

امشب خراب و مستم گویم هر آنچه هستم ‌ ‌ ‌ هم سبحه بر گسستم هم خرقه بر دریدم

من نیستم بجز دوست از مغز نیست و پوست ‌ ‌ ‌ سر تا بپای جای ناگویم آنچه دیدم

بر خویشتن چو پیچم نومید می‌نشینم

باز از عنایت شاه دل امیدوار (نومیدم)

من بنده آنم که دل آزرده زینها دوم ‌ ‌ ‌ هر سنگ را که می‌بینم در پای او شوم

تا توانم بگذرانم ای عشق بگوش ‌ ‌ ‌ من بنده آنم که از این پس گدا باد شوم

از عنایت که بیادش دهم چو بگذشت ‌ ‌ ‌ ستم آنست که یکبار من از یاد شوم

اگرش جانب گلزار گذاری بفتد ‌ ‌ ‌ سر کنم نغمه و تا خانه صیاد شوم

آبروی همه جان ناچیز وار آتش عشق ‌ ‌ ‌ خاک سازیم تن و در ره تو برباد شوم

بنده کار ز ابتدا از جود تو حکمی است قدیم   که حرام است طمع جز ز خداوند کریم
جرم من بیحد و عفو تو چو آید به میان   هر که او را که نه بینت گناهی است عظیم
آه بوی کرمت گاه سحر دمی نگرم   پای تا سر همه امید و سراپا همه بیم
غنچه بخشود گره از لب و گل بند گشود   صبحدم ذکر تو میرفت در انفاس نسیم
آن تو و صلاست که از پا بودش هجرانی   ره به دوزخ نفتد از پس فردوس نعیم
من و یاری که نه غیری بود او را به رقیب   من و بزمی که نه شمعی بود آنجا نه ندیم
سیم با قلب نه بیند و زر که در درگه تست   چند برند ز کس هیچ بجز قلب سلیم
عرض حاجات خود اید ل بر آن حضرت جبار   که علیم است و حکیم است و کریم است و رحیم
تا بکی جرعه مگر نذر گدایان سازند   روز و شب بر در میخانه نشاط است مقیم

افزاین روز و شب میرسد این صبح بلا   عاقل آنست که خاطر ننهد بر ایام

ره

ره بپایان شود و درد که ندانیم هنوز   بکجا میرود این اشتر بگسسته زمام
سوخته شد کار دریغا که هوسها همه پخت   سوخته جان از غم داوخ که طمعها همه خام
توسن عمر از این دشت سراسر بگذشت   تا زند چشم بهم بگذرد این پیک دو گام
پرتو مهر که در ساحت این خانه فتد   سنگ بنا شد که از آن سر بکشد بر لب بام
کس از این انجمن خانه سودی نبرد   که دغا باخت است و دغا باخت و حریفان دغا
این گلت تا که سر بر زده امروز زشاخ   بکه وزد دگرش بر سر خاک تو مقام
در بر باد دمادم نکند شمع ثبات   در ره سیل بپا پا نکند خانه دوام
آخر این تیشه به بن آید و این شیشه بسنگ   آخر این می بسر ریزد و این شهد بزهر
خیره بفروز چراغ خود از آتش حق   ابله از اشک بزن بر رخ و بر سوز مدام
دل یک مرکز به جوهر است که آسایش مطلب
مرکز جهد و حد است دل او را مطلب   رهبر از پیش رود آنست از پس رهبر ما

کوش کاین جان مقدس رهد از محبس تن   تا که این طایر فرخنده نماند در دام

کوش کین جهد فزون کن که نهان تیغ

همچو تیغ شه آفاق برآید ز نیام

شب عید است بیا تا لب ساغر گیریم   غم سی روزه به یکجرعه ز دل برگیریم

در ماه فلک امروز بپایان آمد   وقت آنست که در رقص قدح از سر گیریم

سبحه و خرقه سالوس بیکسو فکنیم   راه رندان قدح نوش قلندر گیریم

شست و شوئی برخ از چشمه حیوان جوئیم   بکف آئینه بر آئین سکندر گیریم

تا به دیدار ظفر دیده منور گردد   سرمه از خاک در شاه مظفر گیریم

دوستان را همه لب بر لب ساغر بگزیم   دشمنان را همه سر بر سر خنجر گیریم

خستگان را نبود با خبری زود دلا   جای آنست رخ از زلف معنبر گیریم

رخنه از کار رخ افتاد ز نشاط در حق   قدحی تا که دمی شر ز میان برگیریم

هم دران

من بدان ساعد سیمین که تو داری دانم   که اگر تیغ زنی از تو حذر نتوانم

اگرم زهر فرستی بکف دست تو نوشم   اگرم تیغ نویسی بارادت بخوانم

اگرم تاج دهی چاکر این درگاهم   اگرم سر طلبی شاکر این قربانم

دگر از زخم نگریزم که تو ام غمخواری   دگر از درد ننالم که تو ام درمانم

گر برانی تو یکی شب به بپا میکنم   گر بخوانی تو یکی چشمه طلب عطشانم

گر تو دهقان منی گلبن رنگارنگم   گر تو بستان منی بلبل خوش الحانم

ذوق دیدار تو بس هم دل و هم دلدارم   خاک دربار تو بس هم سر و هم سامانم

بردم تا بکجا لطف جهانبان نعمت   حالیا گوی صفت بر سر این میدانم

سر و سامان چو نظامی فکنم جز جان نیست   چون بجان مینگرم نیست بجز جانانم

ناصح از گلشن سپهبد میر وقت شاط

هر چه گویی تو چنانم من و صد چندانم.

بیاد نیست جز اینم که من بیاد تو باشم   جز این مراد ندارم که بر مراد تو باشم
چو یاد غمزه غم آورد از آن بپسندم   بحکم آنکه مبادا چنین بیاد تو باشم
غمت مباد اسیری که گر بدام تو باشد   فدای خاطر آزاد و جان شاد تو باشم
مرا چه باک که صد کوه آتش است درین ره   اگر چه کاه ضعیفم اسیر باد تو باشم
نیازمندم امروز رحم تا که نبود داد   پسند خاطر تو و رحمت زیاد تو باشم
ببخشد ببین و گر ابر من ضعیف خدا را   که من نه در خور میزان عدل همچو تو باشم

ز نیستی ره هستی نشان چه جوید و گوید
ز من گناه و چه گیری که در نهاد نشانم

روز ره نه نشیند نشان بجهانم   از خاک در میکده جوشید نشانم
جانم بلب و جام لبالب ز شراب است   شاهد بیرم نه که شهادت بزبانم
تا خاک وجودم همه بادک نشد   امروز که خاک قدم باده کشانم

رانی

در کنج خرابات بجای بزم رخت   گر خود بر من است همین مایه برانم
مرهم چه ستم از من چه گناهی چه ثوابی   نه در خور دوزخ نه سزاوار جنانم
من هیچم و از هیچ بجز هیچ نیاید   گفتند چنین باشم و گر زانچه چنانم
با هیچ نهانست ز هی روی بلی رم   تا گفته عیان است ز هی راز نهانم
از من چه اقامت طلبی روز رحیلش   او میرد و دو پیر د از دست عنانم

یاران بنشاط اند ز دوران جهانی بیاری
من شاد به دوران شهنشاه جهانم

تا چه گفتند که خاموش شدیم   پای تا سر همه تن گوش شدیم
دوش در میکده بودیم امروز   پیر بردار که از هوش شدیم
کلفت عقد گران بود بدوش   مست و دیوانه مدهوش شدیم
طاقت یار که با عدل نبود   بر در عفو خطا پوش شدیم

منع شوریده دلان به نکنند — آتش است این که در جوش شدیم

خط برآورد و دست از خجلتم زیست — من و تو هر دو سیه‌پوش شدیم

دست بردیم در آغوش نشد

با غمت دست در آغوش شدیم

از جان گذشته‌ایم و بجانان رسیده‌ایم — از دور در شکسته‌ایم و بدربان رسیده‌ایم

ما را بسر توقع سامان خویش نیست — کز سر گذشته‌ایم و بسامان رسیده‌ایم

ناصح مگو ملامت شوریدگان عشق — نا خوانده ما نه بر سر این خوان رسیده‌ایم

زین سو ببوی طره مشکین دلفریب — مسکین و دلفکار و پریشان رسیده‌ایم

از پیشگاه میکده تا بارگاه یار — صد بار پیش مست و غزلخوان رسیده‌ایم

تا تیغ خصم را سپر آریم ز جام جست — ساقی بیار می که بمیدان رسیده‌ایم

نیروی عشق بین که درین دشت بیکران — گامی نرفته‌ایم و بپایان رسیده‌ایم

برطلعه

برطلعه سراب روان شد همرهان — زین ره که با چشمه حیوان رسیده‌ایم

بر چرخ و آفتاب بنازیم و برخوریم

تا آستان سایه یزدان رسیده‌ایم

منم کاکنون بعالم غم ندارم — وگر دارم غم عالم ندارم

ز قلاشی و رسوائی و مستی — اساس شادمانی کم ندارم

گر پیمان من دوست رفت — چرا دل شاد و جان خرم ندارم

اگر رحمی کنی زخمی دگر زن — که دیگر طاقت مرهم ندارم

اگر کامی دهی جامی دگر ده — که من سامان ملک جم ندارم

غم از شادی برآید شادی از غم — چه غم دارم که غیر از غم ندارم

طمعها خام بود امید رستن

نشاط از زنده خم در خم ندارم

طلعت دوست عیان میخواهم   هرچه جز اوست نهان میخواهم
سری از همت خاک در دوست   فارغ از کون و مکان میخواهم
وصل آن ماه که مراد دل اوست   فساد از هر دو جهان میخواهم
ساغر از دست جوانان نفرام   جامی از پیر مغان میخواهم
هرچه گویند همان میگویم   هرچه خواهند همان میخواهم
من چنانم که چنان خواسته   تو چنانم که چنان میخواهم
دگرم نیست مرادی و ترا   بمراد دگران میخواهم

سر و خواهی تو بسودای من آی

که من از مایه زیان میخواهم

بر چشمه نوش لبش آخالم چو راهم   زلف و رخش بت دو را کمند بجاهم
عشق آمد و نور از دل و چشم آتش و آبا   بر دامن پاکم و بر روی سیاهم

بالالت

با دوست فراقی که تغیر نپذیرد   خوشتر ز وصالی که بود گاه بگاهم

سودای خریداری من تا بنهد از سر

با خواجه بگویید که من بنده شاهم

ز آتش عشق نخستین قبسم   اولین نفخه و آخر نفسم
خواجه تاش خودم بنده عشق   خواجه و هم و امیر هوسم
بهر این گمشده کاروان از دل و تب   آتش قافله بانگ جرسم
دوست من زانکه جز او نیست کسی   من نیم غیر که من هیچکسم
ساحت از رحمت پرواز خلاص   چه کند بازو شکنج قفسم
ساغر از دست شهنشه زده ام   مست شاهم چه زیان از عسسم
هرکسی را هوسی در سر و من   هوسم اینکه نباشد هوسم
هیچکس با غمی امروز نشاط   غیر من نیست که من هیچکسم

غم عالم نبرد ره بدلم   که سرشته بمینا به گلم

من چه دارم که ز احسان تو نیست   جان اگر بر تو فشانم خجلم

گو فرود آ که کشیش باشست   مکن اندیشه ز تیغش دلم

هوشش در دیده نگاهی برخست   کردم آوخ نکنی گر بحلم

میبرم حسرت روی تو بخاک   تا چه گلها که برآید ز گلم

شرح دل کار زبان نیست نشاط

کاش بیرون فتد از سینه دلم

گفتم که فاش میکند از پرده راز من   گفتا نگاه پرده در فتنه ساز من

گفتم گشاد بسته کار من از کجاست   گفتا گره گشاست کف کارساز من

گفتم بعمر کوته من هیچ امید نیست   گفتا امیدهاست بزلف دراز من

گفتم نیاز من بپذیرد دوست تا کجا   گفتا فزون ز عجز تو کمتر ز ناز من

گفتم گناه

گفتم گناهکارم امیدوار نیز   گفتا بفضل و رحمت مسکین نواز من

گفتم بدوستی که ندارم ز خصم باک   گفتا ببین همت دشمن گداز من

گفتم وصال را بشناسم من از فراق   گفتا نظر ز هستی خود پوش یا ز من

گفتم نشاط هجر و آشفته است و مست

گفتا عبث نبود ازو احتراز من

خرم آنان کآفریدار نور تجلی یزدانشان   آفرینش تابید از طلعت تابانشان

بازگردانند مهر از غرب وش سازند ماه   آسمان گوی است کو اندر خم چوگانشان

چون بچشم آینه و گلگین خاک طفلان آب   چون براق عزم در زین آسمان میدانشان

تشنه لب در بزم دشمن لیک اندر زیر دست   چشمه خورشید دور از تشنه جرعه در دامانشان

نیستی شان تا ثبوت شاه اکبر کائنات   از ازل برخوان هستی تا ابد مهمانشان

در قضای حق رضاشان راستی چون آن قضا   هست اجرا که تفصیلش بود فرمانشان

فارق حق است و باطل چون ناخن انگشتان　　از لب هر زخم انا الحق می برآید بی زبان

آنکه شاه در بخشش کونین است عکس محو آن　　دیده‌ها شان گریان اگر سیگو دل خندان

من بحر و جز غالب پنهان نمی‌بینم نشان　　جان جهان سرسبز باد افزای جانان

ناامید از ابر رحمت نیستم من کیستم　　خاکی از دیوانگان یا خاکی از بستان عشق

نو ریخ انشا اینان بس عجب نبود اگر
باشد از رحمت نظر بر سایهٔ یزدان نشان

چند گویی باده بر سرانجام چه خواهد بودن　　بجز آغاز ز انجام چه خواهد بودن

حالیا قسمت ما بیخودی و مستی بود　　کس چه داند که سرانجام چه خواهد بودن

می‌رسد پیک و از کوی کسی می‌آید　　تا ببینیم که پیغام چه خواهد بودن

کار خود را بخدا باز گذار ای زاهد　　حاصل اینهمه ابرام چه خواهد بودن

آنچه با ذکر شهنشاه توان کرد قرین　　جز دعای سحر و شام چه خواهد بودن

الخ

آنچه با نام شهنشاه توان کرد ردیف　　زین قوافی بجز انجام چه خواهد بودن

خواجهٔ ما بکرم نام برآورد چنانکه
جرم یک شب به بدنام چه خواهد بودن

خیر مقدم ای همایون موکب شاه جهان　　حبذا ای همرکابت فتح و نصرت همعنان

فتح اندر فتح از جنبش رکاب اندر رکاب　　نصر اندر نصر از خیلت عنان اندر عنان

پشت اندر پشت در حفظت سپر اندر سپر　　روی اندر روی بر خصمت سنان اندر سنان

تیرش اندر دیده هر جنب نظاره دیگرش　　تیغش اندر چهره هر سو روی بگذارد کمان

موهبت روید بهر جا پا گذاری بر زمین
میمنت بارد بهر سو رو سپاری آسمان

صبح باز آمد و شب گشت نهان　　موکب روز بر آراست جهان

باز از هر طرف اصحاب بهار　　غارت آورد بر افواج خزان

موکب شاه جهان در جنبش — توسن فتح و ظفر در جولان
ملک در ملک جهان زیر نگین — جیش در جیش سپه در فرمان
شهر در شهر خراج است و منال — دشت در دشت رکاب و عنان
گنج در گنج یمین تا به یسار — خیل در خیل کران تا بکران

ملت از احمد و آیین ز خدا
همت از شاه ظفر از یزدان

گویند جان خواهد ز من این جان و آن جانان من — از زلف و آن رخ را و این کفر و این ایمان من
دل را سپردم با خمش این خم آن مقدمش — آن جعد و زلف درهمش این کار با سامان من
از رسم ما که دیدنش طرز نظر دزدیدنش — آن دیدن و خندیدنش بر دیده گریان من
در خاک کویش منزلم در جعد گیسویش دلم — رویش چراغ محفلم مهرش فروغ جان من
امشب میان انجمن پیمانه گفتم بشکنم — از زلف ساقی صد شکن افتاده در پیمان من

پیهم

پیهم من در جستجو بودم که یابم وصل او — درمان چو آمد دیگر گون درد من از درمان من
من در رخ او از بهشت او کعبه جان گشت — با هم نگنجد خوب و زشت وصلش نبود هجران من

صبح عید و دهر خرم از بهار انجمن — یا جهان یکسر به عهد شهریار است اینچنین
زر ز کردار و دشمن زنگ مکر بشکست — کاین زبان در پیشگاه شاه خوار است اینچنین
این منم یا آفتاب از رای دارای جهان — زرد روی و تیره روی و خاکسار است اینچنین
این منم یا آسمان کز پایه و مقدار خویش — در شمار پیکران شرمسار است اینچنین
این منم یا تیر شه کز جمع همکیشان خویش — دورتر زین راستی از شهریار است اینچنین
این منم یا تیغ شه کز فر بهار جانستان — چهره پر خون آنچنان دل پر شرار است اینچنین
یا من آن رمح شهم کز طعنهای رستخیز — باش لرزان و با جسم نزار است اینچنین
زلف یار است از نسیم یا کمانهای زهم — یا دل من ز اشکهای بیقرار است اینچنین

ما بزم افروز امشب نظاره اهل جهان | یا عیان در ظلمت شب آفتاب آسمان

لطفها پنهان بقهر شهدها در زیر زهر | در کمان خلق که باشد در عتاب اهل جهان

در بهای یک نگه دل برد و جان خواهد ز من | باز پندارد که بیحساب است احسان

یار ما را هست با دلهای ویران رهگذر | یا نمیداند که ما را دل خراب است از جهان

از سؤال او ملول و از ملالت او خموش | من باین خوشدل که در فکر جواب است از جهان

سر بسر عمرم بسودای سر زلف تو رفت | شاید از کارم کنون در پیچ و تاب است از جهان

یکنظر گفتم باین بیچارگان باید درست

گفت درگاه شه مالک رقاب است از جهان

دگر اسند بهر سو نگران | من بسوی تو نهان از دگران

اگه نگو دزدی رو تو نقاب | بست بوسه این بر بصران

ورنه حاشا تو در آئی از در | دیده در باز کند بر دگران

جز

خبر از خاک در دوست نتوان جست | جز ز طرف کله تاجوران

اثر از گرد رهت نتوان یافت | جز که در دیده صاحب نظران

این چه راهست که در دوری آن | نیست در نقش پی پی پیران

این چه صحرا است که تا کم نشد | نبری راه سوی راهبران

این چه دریاست که جز غرقه نبرد | رخت از لطمه موجش بکران

تیز تک مرکب و رهبر در پیش | آه از سستی این همسفران

بنده شاه جهانم ز نشاط

نه که در بند جهان گذران

شب آمد و دل باز نیامد ز در اد | یارب دگر امروز چه آمد بسر اد

باز آمد و از دل خبری نیست خدا را | دیگر ز که پرسم نه ندانم خبر اد

نشنیده نداد از چه بر قصه ما گوش | نادیده چرا از نظر اد

ظلم است که بر بام تو بالا نفشاند — آن مرغ که در دام تو رسته است پر او
در چشم نخواهد اندر هم جای که ترسم — با خوی تو پیکانه بیفتد گذر او
یکدست نه و یک ساغر و پیمانه ندارم — زین گونه چرا ضعف آمد اثر او
کس نیست که با مشغله روز گذارد — یا مشعله شب ننهد دل بر او

از آنکه نه کاری نه غم عشق تلافیست

هیچ ها نشاط است و دل در بر او

شاها هلال ماه نو از آفتاب خواهم — ابروی یار بینم و زان ساقی شراب خواهم
هر شب هلال عید ز ابروی یار بینم — وندر هلال جام زمی آفتاب خواهم
چون صبحدم دهد اوراق شب بباد — گاهی نه بیت مصحف و گاهی کتاب خواهم
روز از سماع گفته زاهد گریز شب — گفتار در ترانه چنگ و رباب خواهم
در پرسش حساب اگر اندیشه باشدت — از دست یار ساغر می بی حساب خواهم

زان آب آتشین چو کشی جرعه خصم را — همچون خسی در آتش و نقش بر آب خواهم
جز دلبران که دل برضای تو باختند — هر دل که جز رضای تو خواهد خراب خواهم

گلزار مملکت همه آباد باد شاه

پیوسته خوش ز صبا و سماع خواهم

دوش آمد پیر می زده خواب آلوده — چهره افروخته و غمزه عتاب آلوده
شیشه در دست و قدح بر کف و بگشوده نظر — لب شکرشکن آن لعل شراب آلوده
گفت ای خفته آشفته زآلوده جهان — حیف نبود چو تو نا غمزده خواب آلوده
قدحی درکش و از دیده مخموش بنگر — تا به بینی چه گناهان ثواب آلوده
بر در پیر خرابات بگیرند بهیچ — خرقه را که نباشد بشراب آلوده
راز ها از پرده برافتاد و دریغا هنوز — نتوان گفت بدان طفل حجاب آلوده
سحر هجر گفت بگو چرخ چراست — چاک بر سینه و رخسار بر آب آلوده

گفتم آمد ز در شاه به چیزی که بهی — هیچ دشت ز زکات شتاب الله

توانائی چه خوبا خستگی به — بدین بندی مرا آهستگی به

گرفتاران زلف پرشکن را — پریشان حالی و آشفتگی به

دلا گر مهر جوئی بیگسو — ازین سو روی دگر بگسستگی به

گره بگشا از آن گیسوی پرچین — که ما را از گره بیش بستگی به

نشاط که همه کمتر ز غم نیست

دگر خود بود و پیوستگی به

پیوند عهدهاست که از هم گسسته — یا حلقه‌های زلف بهم در شکسته

کس جز تو ره نداشت درین خانه خلق را — آگه که گرد از نگه تو در دل نشسته

از پاس ناتوانان آن چشم صید بند — باشد که دایم از پای دلهای خسته

ارجمند

از عید پرگشته کشید بند اگر — برداشت خواجه مهر چند از رسته

پای دلها بهر سر مو بسته تو شاها

شها تو دل نشاطیان طرب بسته

بهار و عید مبارک بتخت شاهنشاه — پناه دولت ایران قوام دین اله

اساس دولت و دانش قیاس جسم و روان — نظام ملت حکم مثال چشم و نگاه

جهان ز نعمت او همچو گلستان و سحاب — روان و طاعت او همچو بوستان و گیاه

زمان روز و شب امروز صبح و شام ز مهر — بتخت خسرو عالم بخت دشمن شاه

چه گفت گفت که ای صبح دلگشا بر بال — چه گفت گفت که ای شام خرم قرار نگاه

جهان بعید بهار است روی عید نگاه

بر دوست بهاران زرم و باده گلاب

سرم خشت و برانم که از سر مستی — سری برآورم از جیب و آستین دستی

هوس سرکشی و لاف عاشق چه باشد که پیاده نبرد جز بجانب بستر

جمال روی تو راز دل من است بگو که آشکار نشد تا که پرده پرده بدر

زهی کریم خداوند کردگار رحیم که از تو هر چه بدیدم تو بازپوشیدی

سری بیار بر این آستان نهاله

مگر که باز برآید ز آستین دستی

من فاش کنم غم نهانی فاش نکنم که خود تو دانی

باتو بزبان چه راز گویم همراز منی تو هم زبانی

نیک و بد من تو میشناسی بد را هم نیک میتوانی

گر شهد رواست میفروشی گر زهر سزاست میچشانی

جانم ببری و غم ندارم زیرا که تو خوبتر ز جانی

خصم تن و حبیب روحی درد دل و طبیب جانی

گر دل

گر دل شکری ز تو چه جای شکر است کارام دل شکستگانی

هرگونه که خواهیم چنانی کن زانگونه که خواهمت چنانی

میخوار نشاط جز تو کس نیست

آخر نه تو یار نیکانی

بیا از در ساقی خواه کامی که در جسم نیارزد بکامی

ازین عشوه‌ش همی پیچم بدان عشو چو مرغ کاشد از دامی بدامی

ببازاری شها دستم که ندهند بجای سنگ و شیشه بنامی

جهان یکسر بکام خویش دیدم چو بنهادم برون از خویش گامی

برآتش دارمت هر لحظه ای دل چو بیرون آرمت پیچم که خامی

نشاط آخر شها دانا بدین دشت

بپری رمیدهٔ من غیر رامی

بیا بصاحب خود بین که تا شان نگر   فضایل ملکی در شمایل بشری
بهر چه حسن توان گفت روی او زیب   ز هر چه عیب توان جست خوی او بری
ببین بر وی و کوتاه کن سخن ناصح   که با نگاه نا خوشتر بود ز نابصری
مگو شبی که از ما خبر بجوید باز   بزم ما خبری نیست غیر بی خبری
اگر تو تیغ کشی ما سپر بیندازیم   که عشق تیغ برآورد و صبر شد سپری
بباد دادیم امروز آب دیده من   بیاد داری و روزی بخاک ما گذری
بصدق بین و کرم کن بخواجه ان کرم   برای نظر آرند تا به پر اسیری
نزار رسیده نهان همره تو برو   ببین بر در من و شاد زی به گذر

بسوخت جانش و با کس نگفته زند نشاط
بروزگار شد از عشق غیب پرده دری

دار شب نومیدی تا صبح امیدی   بار سحری میدهد از غیب نویدی

غازی

غازی ز پا دشمن و ما را برخ دوست   هر لحظه نگاهی و از آن اجر شهیدی
از لطف بنالیم و ز بیداد ننالیم   کز دوست نداریم بجز دوست امیدی
تا لشکر آگاه نکردی ز دل ما   هیهات که در وی نفتد هیچ کلیدی
گر تیر زند دیده منو شیم که باشد   هر تیر بریدی ز تو هر زخم نویدی

بیچند نشاط از سخن بیهده بس کن
ای بس که همی گفته‌ای ای شیخ نزار

تا کم کشتگان پرسید از آن کوی   سراغ کشتگان جوئید از جوی
مرا عشق تو دلکش دلا خوش   لب است تا لب غیب جوی
فسونگر نوکلا جز عنایت باز   زبان بسته لب سخن گوی
دگر زین جمله جز غم حاصلت نیست   نشاط آن دل دیوانه جوی
در ویرانه دل کوب و در آنجا   سراغ بیدلان میپرس و میجوی

دگر از هر چه دانی لب فرو بند
دگر از هر چه جز یاد دل فرو بند

سری پر فتنه دلداری خطرناک   دلا با باک و یاری مصلحت جوی
نشاط از زمین خاکپای خسرو   که آراید ملک زانلب فلک روی

ازین صحرا مگر بیرون گریخت
ازین میدان مگر بیرون برد گوی

هوس میبرد هم سوی کسی   تا چه بازم به لب آید هوسی
خبری نیستم از راه هنوز   ناله می شنوم از جرسی
ذوق پرواز چه داند مرغی   کامد از بیضه برون در قفسی
عشق بگذاشت که از من اثری   عیب عاشق نتوان گفت بسی
هیچ عاقل ننهد جرم به بوی   بر سر آتش اگر سوخت خسی
عشق و فرمان خرد کی باشد   شاهبازی به مراد مگسی
زیر پا تا ننهی سر نبود   به سر زلف ویت دست رسی

بالا

با که گویم سخن از مست نشاط   که ندارد بجز از مست کسی

ز هر سو سر برین در سراها   خداوندان فقه آخر خطاها
بدین پیکان مژگان سر چون توان برد   که دستم نگیرد آشناها
نماند کوی او راهی است پنهان   که در دوری نگنجد رهنماها
برون از دهر می باید شد از شهر   ز خود باید شدن نه از سراها
چه سود از سر بصحرا بر نهادند   اگر سر می نهی با ری بپاها
بروز باز پس از ما چه خواهند   چه خواهد پادشاهی از گداها
اگر تیغی زنی یا جام بخشی   نیاید زمن جز مرحباها

خطا از تو نشاط از دوری صوابست
مجو جز این ثوابها یا خطاها

روزها رفت و نکردی بسوی ما نظر   خبرت باد که عمریست ز ما بیخبری

بر سر راه تو تا چند نشینم که مرا   نظری بگذاری بی نگر گذری

گر تو بر من ببر زلف پریشان داری   منم آشفته دلی دارم و شوریده سری

شمع آید بمجلس که به بینند جمع   تو بهر جمع در آئی ننماید دگری

نه همین بیخبر از خویش نشسته است دلا
خبرش نیست ز خویش هم او بیخبر

ای جم از این سر اگر جای زنی   دست با نور بر تو کاهر یمنی

از رگ باد اگر بو انگیزی گیتی   باز داری چرخ را از نوسی

دست بر کاری زدن نیک صلاح است   دست باید زد و پا بر دامنی

عشق اگر از عقل خیزد رهبر است   لیک اگر از نفس زاید رهزن است

این جهان را پیش عشق ارزش نه   مرد با فرزند ارزد با زنی

مولا

موکب شاهت بیرون سرای   گر برون نائی به پیش ارزد زنی

جز دل غمگین مسکینان زنی
جان جانها را نه بتن مسکنی

یکبار نخواندند و نگفتند کجائی   تا چند توان رفتن ناخوانده بجائی

ترسم ز خرابی دل ای حور که گویند   این خانه نبوده است در آن خانه جدائی

با غیر شود شاد ز آزردن من   دانسته ز من پرسد کار راه چرائی

دردا که ملول تو ز من من بتو خرسند   جز مهر خطائی نه و جز جور عطائی

بر هر که ستم رفت بباید گرمی گرد   شادم که بجز من نکند دست خطائی

سرگشته شتابان ز نیت تا بکی این خلق   بگذار نگوئیم که در خانه مائی

ما را طمعی از تو جز این نیست که روئی
از دور به بینیم و بگوئیم دعائی

شب تیره و ره سخت چنین پست چرائی | بشتاب اگر بر اثر ناقه مائی
زاندیشه رهزن بود این راهبر ارا | در دست نه شمعی و نه بر ناقه درائی
رهبر به پس قافله و راهزن از پیش | تا عقل نماند ز ره عشق بجائی
فردا که سر از خاک برآرند خلایق | ترسم شوانه که بری در راه بجائی

ان پا که نه پیموده رهی بر رگ کوها

دانسرا نیاسوده بگشی بر کف پائی

این شهد نمیرسد بکامی | این صید نمی شد بدامی
صد جو بر بش ز دیده بستم | این سرو نمیکند خرامی
دستم نرسد در بچین زلفش | صد صبح بر آوردم بشامی
زانکه به هیچ میفروشند | ای خواجه نمیخری غلامی
باز آن رخ آتشین برافروز | یک شعله چه میکند بخامی

(۱۱)

دارم ز تو چشم یک نگه باز | من مست نمیشوم ز جامی
با عشق چه خاصیت دهد عقل | با تیغ چه آید از نیامی
با عزم چه سود داوری حزم | با شیر چه خیزد از کنامی
از خویش برون شو اول الکه | بگذار براه دوست گامی

رسوای غمت نشاط و غم نیست

ایرنگ نمید هر پیامی

نه جای بپایه شخصی نه پا بحلقه دامی | نه پر شکسته بسنگی نه بر نشسته ببامی
بسی عجب بود گر قرار هست و شکیبت | که از دیار حبیبت نیامد است پیامی
تمام سوخته هر دی نداشته بر سر آتش | تو گر خدنگ جگر وش خموش باش که خامی
میان باغ حدیثی ز قامت تو بر آمد | بپا ستاد صنوبر و ماند اشک خرامی
ز ابروان تو جوید نشان هلال چو پیدا | همی ز شهر بشهری همی زبام ببامی

ندانم این چه عزو راست در دیار شما | که خواجگان بگدایی نمی‌خرند غلامی

اگر چه بود نهان در سبوی باطن عشق | که مصلحت جهانش نبود قیمت جامی

وعید چند دهی از هول محشر ای شیخ | بیا ببین و قیامت بپا نگر ز قدی

چه غم ز طعنه بدخواه اگر از تو خوانند

که از وجود تو ما قانع ایم بنامی

روزها رفت و نگردی بسوی ما نظری | خبرت باد که عمری است که ما بیخبری

بر سر راه تو تا چند نشینم که مرا | تو نگذاری و بستمگر گذری

گر تو بر من ببر زلف پریشان تازی | منم آشفته دلی دارم و شوریده سری

شمع ار بهر مجلس که به بینید بجمع | تو بهر جمع در آئی نه نماید دگری

نه همین بیخبر از خویش نشستند بساط

خبرش نیست که از خویش ابو خبری

همی ادم

وقضی الامر واصبحت طلیعات مقال | و رجائی شوطی و سروری زلال

من تقلب برنا وکرامات ولحاظ | کسهام و هو ما بین نصال و نبال

من لوجدی بر جرح ولغیری موج | ولسری بذیوع ولعقلی بضلال

ولعمری بهار ولنفسی بقاء | ولروحی ببقاء ولقصر بکلال

فالصبر ببلاء ملاء الارض و سماء | ولکروب کنجوم وخطوب کرمال

فالصبر بوداع وسکون لفراق

واصطباری بجفار واهتزازی بجبال

در اول جذبه عشق از جذبه جانانه باید | وگر نه سوز شمع از آتش پروانه باید

خرد را لاف تا با دل نبود آشنای عشق | نه انسی که جا دیوانه را ویرانه باید

سزای هرکه چیزی بود دیگر زاهد از رندان | وگر نه مسجد و معبد خم و خمخانه باید

نمیدانم چه افسون کرد ای زاهد ترا | به پیمان تو دستی را که بر پیمانه بایستی

نشاط از آشنایان به سبب بیگانه گردی   با گر آشنا بودی ز خود بیگانه باشی

هم ز کارم منع کردی هم بیکارم داشتی   اختیارم دادی و بی اختیارم داشتی

بیشتر عمری که دارم انتظار وعده‌ای   یاد داری کز وعده‌ها در انتظارم داشتی

آمد و جان در رهش افشانده بودم دیده گفت   آخر این بود آنچه از بهر نثارم داشتی

نه سزای جرم و نه پاداش خدمت دادیم   کاش میگفتی که از بهر چه کارم داشتی

گفته بودم خو به نومیدی روا کرد ابتدا   یک نگه کردی و باز امیدوارم داشتی

پیش هر کس خوار کردی ای وفادار تو را   خود سزایم بود اگر زینگونه خوارم داشتی

ای غم عشق ایمنی یادت زنیه‌ای قدان   کاین ز غمهای دو در روزگارم داشتی

جز نثار مقدمش جان دادنم لایق نبود   ای غم هجران خجالت از روی یارم داشتی

نام یار از بیخودی بردم به بزم انشا فقط   تا چه خواهی گفت اگر گوید چه کارم داشتی

وفائی

خامش ای دل منشین کو بودش رحم بسی   هیچناهم که دهد با طلبی کام کسی

ترسم ای روز وصال ای ز تو کو خورد دلا   نرسد عمر بپایان و بپایان برسی

تا که در عشق خریدار کدام آید خوش   ما و کالای وفا غیر و متاع هوسی

بخت بد بر در گلزار و بدامم زد نه   نه گلی قسمت من شد نه نصیبم قفسی

شاد کامی ره عشق نشان هوس است   عشق آن نیست کز آن شاد شود کام کسی

عقل را بین که همین لاف زند در ره عشق   شرم از جلوه سیمرغ ندارد مگسی

سر بسر در سر سودای تو شد عمر فقط

میتوان بر سر بالین ور آید نفسی

گو مرگ است باد و زنده کامی   که دین ناکامی است آن کامرانی

لبم بست از شکایت آنکه آموخت   نگاهش را زبان بی زبانی

ز رشک خضر میمیرم که دانم   نمی‌بخشد جز آن لب زندگانی

جزای رنج یک نقطه بر شیخ بجز نبود بهشت جاودانه
در این گلشن مرا داد الفت برق فراق از زحمت هم آشیانه
غمش با ما توانان ساز کار است توانائی مجو تا میتوانه

مرا پایان کار جان سپردن
ترا آغاز عهد دلستانه

نشاید از چه تو در کنار من باشد همین بس است که گویند یار من باشد
مرا بیک نگه از خود خجل توانی کرد مباد گر نشتی شرمسار من باشد
تو گر میان دل من قرار بردی بهر نمیشود که دمی در کنار من باشد
بباغ منگر فشان میوزد نسیم بهار بیا که مرهم جان فگار من باشد
چو عکس سرو بن از جویبار سبزه عیان بدیده از مژه اشکبار من باشد
چو شاهد ظفر اندر وصال مو کرشمه که از یمین وگهی در یسار من باشد

اوذا

چو خاک درگه شاه جهان و دیده یار فروغ مردمک چشم تار من باشد
یگانه مشعل شهنشیت در شهدش غم ار تو دمی غمگسار من باشد
چه غم ز هیبت سزاوار بندگیت شوم تو را سزد که خداوندگار من باشد

یارب تا صبح بو ماه کورگانی دور نامنک عذرخواه کورگانی
خط بولکه زلفین آرا سدن کونکلوم چقادر رکار کورگانی
یارب بیشکای موتداق اچ وشن واین قوتولوب گیاه کورگانی
بحر و بولوبان ولید اولگای بوربن قاش بیلا پیش نگاه کورگانی
مهر او سندا ماه نو مو یاشاه چنگی قبچاق ماه کورگانی
جمشید قاننه داغی فریدون تا شاه پیلا سپاه کورگانی
هم اوزکا چ تخت و نجپسی هم پایگه جاه و گاه کورگانی

تا بدزند ظاهر زین قاپو گدا		احشام پیلا صحگاه کو رکای

چرا چو ابر نگری چرا چو باد نپوئی		چرا بروز نتابی چرا چو آب نگردی
نشسته بیخود و غافل ز کار اول و آخر		که از چه چشم نگشودی و از چه دیده نبوئی
بدین لطافت و خلقت بدین جمال و خوبی		نهی بخویش چه تهمت که اهل دانش و هوشی
در سرای گشوده و باز پای بسته نشینی		بدو چه راه نموده و باز راه نپوئی
بغیر عشق اثری نیست ور چه هست ز عشق است		بعهد حدیث نکو داد آنچه بایدت بگوئی
بصدق گوش دار و دست ز دامن برگیری		بگوش مالک این نکته می سرود و میگوئی
بهر طرف زنی رو قدم سپار و میدوئی		که ره بدوست بیابی اگر بصدق بپوئی
ز فرق بند که انجا چه کر شوی خراکه		اگر بهیچ نخندی که خویشتن بجوئی
نشاط از تو ندارد دگر بغم تو تمنا		نه شاه از تو بهتر نه شاکر از تو نکوئی

از لعبه

ای شیفته روی نکوی تو جهانی		نیکو شود آنکه نیکوتر از آنی
در پیکر من روح و در دیده من نور		نزدیکی و دوری و عیانی و نهانی
در خاطر آگاه دلان معنی عشقی		در دیده صاحب نظران صورت جانی
آشوب سراسیمه خرد آفت هوشی		آرام دل آسایش تن راحت جانی
از آن به نظاره روی تو فتد کار		هر بار دو صد باید و هر لحظه روانی
وانرا که در اوصاف تو باشد سر گفتار		هر عضو لبی باید و هر موی زبانی
به عهد تو جز از تو نکوروی نیاید		یا از اثر عهد شهنشاه چنانی

دارای جهان فتحعلی شه که مبادا

از خدمت او دور نشاط از چه زمانی

برون از خویش یکره اگر کار ره بگذاری		دمی با دوست بنشینی زهی با دوستان یاری
گران تر از جبل چیست ایل ایزد داور		همراهان رسد شاید اگر خود را تو بگذاری

ز میر کاروانم هست در خاطر حدیثی خوش | که واپس ماند کارم را چنانکه بود جز بیکاری
تو رو بر تافتی دوستان از قلب بگسستی | چه خواهی گو اگر روی قلب دشمنان آری
هجوم بیدلانت ترسم آخر مشکل افتد | چه خواهی گو بیاری با جهانا دل بدلداری
تو شاهی خواجه صد خدمت فزون از بندگان داری | من چون بنده جز رحمت چه سود از خواجه داری
بعهد ما همین نه بنده کز خواجه کشش خوشتر | که دل دادن ز دلداری و غم خوردن ز غمخواری
که این عهد عهد خسرو دریادل عادل | پناه آفتاب جد و ظل حضرت باری
شهنشاها جهاندارا جهانگیرا جهان بخشا | تو را بادا سلامت تا جهان باشد جهانداری
اگر کوه است خصم از جبر یا رو در پناه آرد | بجنگ از جای برخیزی بجنگ از تیغ بگذاری

چو چرخ ظاهر از گوهر اگر گوهر بود یار
چو مهر طالع از جبر ار جبر بود جاری

ز نه رخ روی آشوب جهان بایستی | آن پری از نظر خلق نهان بایستی

الم

اگر بمهر دگران عاقبت از ما بگذشت | هم از اول بمراد دگران بایستی
اکنون از دیده روانست دریغا که مرا | دیده خاک ره آن سرو روان بایستی
وسعت دهر نتابد بر سودای ما | عشق را عرصه افزون ز جهان بایستی
ابروان تو دلیرند بخونریزی خلق | شرمی از تیغ شه شستان بایستی

در سر شه فزون راست جوابم گفتن
عاقبت کار جهان شاه که چونان بایستی

الا یا ربع سلمی یا فؤادی | تحیتک الروایح والغوادی
روایح من جفون صد عنها | خیال عذار اخیل الرقادی
غوادی من عیون بارقات | ثمس اثر قد من صد ربادی
سلوت عنه القالو دی | و یبقی الان ر فی تحت الرمادی
ر عانی فی هواها فهو اولی | با مرمن مدح ام فنادی

دل دگر با که سپارم که تو در جان منی   جان دگر با که فشانم که تو جانان منی
هنری نیست جز اینم ز چه پنهان دارم   که همه خلق بدانند که جانان منی
گفتمت مهر و درین گفته که جای نظر است   تو بدین طلعت افروخته برهان منی
زخمی ار جور اجل گرت بر من مسکین رحم است   دردی آید و دست ار ز پیا درمان منی
چه غم از دوش و چه اندیشه ز فردا دارم   تو که آغاز من و باز تو پایان منی
خط او سر زده یا سر نهد از خط او   روزگا چند شد ای دل که بفرمان منی
گفتم آید و دست بدامانش رسی روزی و شد   چون جان چاک و تو در چاک گریبان منی
گفتم ای پا که زری بر سر راهش آخر   عمر از دست شد و باز بدامان منی

گفتمش پا سر زلف تو رسد دست قسط
گفت زنهار همین بس که پریشان منی

در همه کون و مکان نیست جز اینم هوسی   که مگر با هوسی زیست توانم نفسی

شعلها

شعلها برنهاده ام از دل و جان طرفه صفت   موسی نیست دریغ که بجوید قبسی
بسته این کشته کان دیده و گیسش زیر بار   کاروانی است نه منظور و نه آواز جرسی
راز رندان خرابات مپرسید زما   بکسی راز نگوئید که گوید بکسی
ما نگفتیم حدیثی که توان گفت و شنید   لیک در خلق زما گفت و شنید است بسی
چشمه نغز و چمن سبز و من آن مرغ که داشت   چشم و دل بر اثر دانه و آب قفسی
من درین دام تمنای رهائی بهار   تا ابد صید تو جز قید ندارد هوسی
رشته بگذار ز زلف لیک خدا را بگذار   که بمرغان هم آواز برآرم نفسی

گر نپاهی دهدم دولت عجب نیست قسط
ناگزیر است مرا از در گلشن نفسی

ترسم از چشمه بد خلق رسد بر تو گزندی   که لب زند تا و لب زند سپندی
ما نه خود لایق تیریم و نه شایسته بندی   ورنه آن ابروان طره کمان است و کمندی

لاف قوت مزن ای خواجه که از شاخ گل کس　　جز دل خسته درین رشته و جوشن نزند تیغی

لاف خصمی منت نیست در بازار مصاف　　تا بیازیم سنانی و بتازیم سمندی

بند بر لب نه و بگذر ز رزم ای یار چو نهند　　من که صد بند گسستم نپذیرم ز تو پندی

مصلحت جز ز دم رای پیر دلگاه رسانی　　راحت آن یافت که اندیشه نبود از دشمن از آن

هم نشاط از تو و هم غم چه غم از شادی غمش

بجهان خرم از آنم که جهانی تو پسندی

تا بکی افزایش تن کاهش جان تا بکی　　خانه ویران از پی تعمیر زندان تا بکی

داوری خونخوار عشق است آن نه بازار کسی　　ترک سر باید درین سودا سر و سامان تا بکی

دل بر دلبر بیفکن جان بسوی جانان فرست　　این غم دل تا بچند این اندوه جان تا بکی

زلف سانت گیر و چون از سر بیابان طلب　　در غم فانا توان بودن پریشان تا بکی

با هوای حق چه خیزد از رضای دیگران　　گیست این پایه چنان این بچندان تا بکی

بر ما

۸۸

سر بپای دوست دارد گر بنفشه سر بری　　ای شب هجران نمی آیی بپایان تا بکی

دل نماند عشق که ماند نهان در دل نشاط　　آتش اندر پنبه نتوان کرد پنهان تا بکی

بهزار نامه دارم ز تو حسرت جوابی　　سر لطف اگر نداری چه کم آخر از عتابی

من و دامن خیالت که روز داند از شب　　نه وصالی از فراقی نه حضوری از غیابی

بخیال روی و زلف تو شبی خوش خواهم　　که نه سر زند دگر صبح و نه پر زند غرابی

اگرم ملول خواهی تو چه بهتر از ملالت　　و گرم خراب سازی تو چه خوشتر از خرابی

بیکی نگاه هش ای دیده بوجود خود نبود　　خبرت از آتش دل که تو روز و شب در آبی

همه بستگان جهان همه جاهلان فاخر　　سر دار خطا گیری تو که ملهم الصوابی

بنظر نه غایت چه ثواب و چه گناهی　　بشمار ارادت چه خطا و چه عتابی

اثر از شب وصال تو نماند از جلالت　　که ز هر دری درآید تو برآید آفتابی

در بلورین خانه عکس طلعت دارستی	یا که آن نور حقیقت آن دل داناستی
روی شاه است این و عکس افکنده بر کاخ بلور	یا سپهر است این و آن مهر جهان آراستی
صد هزاران عکس بینی بس نظر پرتو زده	بار شه چین بر جلوه‌ی ذات بی همتاستی
عکس دیهیم و نطاق قیمتی در آن فرخنده طاق	یا سپهر است این و آن اکلیل و آن جوزاستی
ساعد شاهد حمایل وار زیب پیکر است	یا به برج مای امشب ماه مهر افروزستی
چشم مست ساقی بزم است و زلف پرخمش	یا که ترک چرخ و بر چرخ عقربش بالاستی

مطرب بزم است و بر کف جزوی از اشعار شاه

یا بچرخ امشب قرین ناهید با شعرستی

پای سروی و گوشه چمنی	خوشش بود خاصه سرو سیمتنی
گل بر از من برند و گلرخ من	گلبنی را میان پیرهنی
انجمن در چمن کنند و مراست	چمنی در میان انجمنی

راز خود

راز خود گفتمش همی دانم	بر نیاید از آن دهن سخنی
نرسد دست کس بدامن دوست	چاک تا کنم چیست پیرهنی
این طبیبان علاج می نکنند	تا در وهست امید زیستنی
گفته بودم که نشکنم تو به	آوخ از دست زلف پرشکنی
باز امشب خراب و بیخودم مست	می برندم برون ز انجمنی
چون خط با امید رحمت اوست	خوشتر است از ثواب هیچ منی

پا نهد تا به سر نشاط اخر

خاک این راه و خاک پای چمنی

سرو سیمین که دیده در چمنی	وانشسته میان انجمنی
گلبن بزم و شاهد چمنی	زینت باغ و زیب انجمنی
نشنیدی نهان سخنی	فاش خواهی شنید در انجمنی

از اسیران غم تش چه خبر　　آنکه با دوست خفته در وطنی
عقل با عشق بر نمی آید　　با سلیمان نپاید اهرمنی
یار مرا آید از میان برخیز　　غدر راهی غبار انجمنی
هر طرف طایری پراکنده　　کس نیفتد بقدر همچو منی
ناله میکشم مگر صبا د　　گذر آرد بگوشه چمنی
بیخودی دشتی و نشاط　　چشم مستی و زلف پرشکنی

چه عجب کاش کرد اگر رازم
که نگنجد دران دهن سخنی

مو گر بسته جهانت وجهانت از پی　　نفس و عشق است وظفر تا نگرا سال ازی
کاسه از فرق عدو گیرد نه از دست حبیب　　نغمه از نای دوی جوی نه از ناله نی
دشمن از تیغ شهنشه خورد از ملعنه　　همچو شمع سحر از باد و گلستان از دی

آخر ایدل نه تو از خیل شهی خوبانی　　قمری نه که شود بدرقه آه همدوی
چند پیچه ببر میبری این عمر عزیز　　تا که آخر بعبث وقت گذاری تا کی

بار رکنا که ازین راه تو هر سو پیش
مست منشین که درین دشت خطر هاست

من و اندیشه یاری که ندارد یاری　　تنگ بد دل از انگه چه بود با خاری
عجب از مفلس بیخانه که جهان خواهد　　دل بدست آر پس آنگه بطلب دلداری
راحت هر دو جهان پاکی دل از هوس است　　زر چه پاک است بود رایج هر بازاری
شیخ گر دارد من دیوانه عذری نکند　　من که مستم چه عذر میکنم از هشیاری
دل آئینه صفت چو به نگار رخ حق　　ورنه آنجا سر و زر را نبود مقداری
سایه افتاده هم از کام نخستین برخاک　　تا چرا با قد او لاف نو از رفتاری
غم با نداره غنچرا فرسوده نشاط　　غم فرو دل دار و در انجا که نوش صحرا

بیا دور ساقی بگیریم جامی		که در دوران گردون نگردد بکامی
بیا و بیاسا بمیخانه کام بجا		نه کنجی نه رنجی نه ننگی نه نامی
بیا تا بپرسی بروشان و موشان		چه خواهی ز صبحی چه جوسار شامی
بنازم ببزمی که سازند سرخوش		یکی را بسنگی یکی را بجامی
بهاری که بینی خزان دارد از پی		اگر مرغ شاخی اگر صید دامی
سحر خفته بودند یاران دریغا		که باد صبا داشت از وی پیامی
غم اوست امروز و فردوس تو زرخ		کشندم باتش از آتش که خامی
من از تو تو از من گریزی نباشد		مرا خواجه باید ترا هم غلامی

نشاط بهارست خزان دارد از پی
اگر مرغ شاخی اگر صید دامی

تو بدین لطف و شمایل که بخوبی نگری		جای آن هست که بر ما بنگر گذری

گرنه خود

گرنه خود جان از چه بیرون میرانی		گرنه خود عمری از چه بتعجیل گذری
من چنان رفته ام از خود ز خود بیخبرم		شوان عیب تو گفتن که ز من بیخبری
شکر بر سنگ طره پر تاب مکن		تا کی ای شوخ ستمگر دل ما میسوزی
دیگران بیخبرند از نفس جالاگر		نکهت کوی من و دیده بسوی دگری
آنکه با زلف پریشان تو مجموع خوش نیست		در همه جمع ندارد ز من آشفته تری
با وجود دوست از آن به که بود با که نیست		من بگو رنج غم همه دنیا نخوری

همه شب دیده نهادست براه تو نشاط
تا سحرگاه قدمش خاک کند چشم تری

سقی من وابل لامن طلال		بوادی اللطف ارباع المعالی
خوش و خرم آن روزی که بینم		مطایا ناقتی الی الرحال
فهل لی ناقة الا غرامی		وهل لی رحلة الا ابتهالی

پرستاران به پیکانش در دم / سکوتا لیس الا فی ارتحال
طبیبان خسته در تدبیر رنجم / لما بی من عقام لاعضال
هوس دارم که جان را گاه بر تن / تو نیز ای مرغ جان بگشای بال
ضمیع عشق حق امد تا / چه در زنند که غیر از زوال
حیات جاودان جویم خوشتر / فلا یبقی لک الدنیا ولا ال
هوسها در سر افتاد ابد ازین / عقود فی سئال من جلال
دریغا عشقها مغرور نفس است / وقد تعقو النساء مع الرجال
خیال نیکوان باری نکوتر / چو عالم نیست یکسر جز خیال
نشاط از طبع بیدردان میندیش
معالی العز تختلف العوال
ای روی دلارایت آرایش زیبائی / زیباتر از آن رویت حسنت تا خود بود ادائی
اوا

روئی که دلفروز است با خاطر چه خورد / زلف سیه دلاویز است در شانه چه پیرائی
ذکر تو فراق من در شعله شهائی / یاد تو چراغ من در ظلمت تنهائی
هم عاشق و هم عاشق تو دلبر این درگه / این سر بکف تسلیم آن بر سر خود رائی
در حسرت آن صیدم کز پا فتد از تیرت / وان دست بلورین را در خون دلی آلائی
حاشا که نهم گامی جز در طلب کامت / بر دیده من پای تا بازنه فرمائی
پائی که برم بزنه یا تیغ برین سر نه / تا چند توان سر بود با این سر سودائی
در حلقه میخواران باد است سخن واعظ / زین آب نه بهبودی تا باد نه پیمائی
دشمن چو ضعیف آمد الله حذر باید / کو دفت همی باید وین هست توانائی
بیچاره شاطر از تو صد عقده بدل دارد
یک ره گرهی از زلف بگشای چه فرمائی
من درین جمع پریشان دلم از خویشتن / دیده جانا نگران دارم و خاطر جائی

گر بلاکم طلبد دوست چه پرهیز ز خصم	ور بجانم طلبد از که دگر پروائی
عزت این بس که مرا بنده خود میخوانی	وین تفاخر که مرا چون تو بود مولائی
آنچنانی تو که میخواهم و هم دارم امید	تا چنانم که پسند تو بود فرمائی
هوس از سر بدر آرید پس آنگه در سیر	که زنم دست بدامانی و بوسم پائی
ای اجل مهلت ده جان که نیم تن تا چند	شاهدی را ببر از مجلس ما پنهانی
چه غم ار خانه براندازی و این سیل که هست	خوشتر از خانه نبینی که مرا ماوائی
دست بر سینه نهادم که قدم در دست	زلف ترسا بچه دست بت ترسائی
پا بمسجد نگشایم که هنوز از سر دوش	سر بجوش است و بگوش از دف و نی غوغائی
سرخوش از غفلت این بحر انبساط	ورنه بار رحمت ما دانی نزید دلانی

شاه جهان خسرو عالم توئی	شاه نه شاهنشه اعظم توئی
خرمی دهر ز عیدی اگر زد	عید بدهر آمد خرم توئی
پشت ظفر روی سر چشم عقد	دست کرم همچو محیط توئی
شاد بتو عید و تو در عید شاد	عید جهان شادی عالم توئی
خاتمه دولت قائم بدهر	قائمه ملت خاتم توئی

ای شام نشاط طره بگشا   ای صبح مراد چهره بنما

ای روز بروی دوست بگذر   ای شب با زلف یار بارا

ای دوست بخستگان نظر کن   ای خواجه به بندگان ببخشا

ای گوش ره صبوح بر نه   ای چشم در سرای بگشا

ای عیش بپا قدوم خسرو   ای عقد بانثار دارا

بنشین و سرای دل بیفروز   برخیز و فضای سر بیارا

ای جبهه ره سجود برگیر   ای چهره بخاک ره بیالا

ای جشن نقاب چهره برکش   ای بزم غبار طره بزدا

ای خلد بپاسبان در آویز   ای چرخ در آستان بیاسا

کاین بزم شهنشه جهان است

معمور زمین و آسمان است

یا گرد دو مه است بارگه سان یا بارگه فلک نشان است
خاکش همه آب زندگانی حاشا که بگویم این چو آب است
از مردم دیده‌اش نهان شد در دیده مردم این عیان است
یا کیست نشسته بر سر تخت یا شاه بر اوج آسمان است
از خنده و خط و قد و ساقش امیرش چرخ و بوستان است
هم بر سر سرو آشکار است هم لاله و گل تو امان است
در ساغر باده عکس رویش است زان هوش ربای مردمان است
با باد سحر شمیم زلفش است بیداری خفتگان از آن است

یار آمد و سیمتن بخوابا

برخیز و هم سر ز داشابا

بر چهر نهاده چنبر زلف صبح است و گاه پر غرابی

باز آمده از شکار گردون از خون همه‌اش بکف خضابی
کرده بدو نیم پیکر ما آویخته هر یک از رکابی
آورده به بند خم زلفش در هر خم حلقه آفتابی
گر حاصل عاشقی همین است زین پس من و مستی و شرابی
سرمایه عمر رفته بر باد بنیاد دلی افکنم بر آبی
ملک شه عادل از ولا نیست با مصلحتی اگر خرابی
آزادی ما غلامی تو است اینجا چه نمیکنی تو آبی

زنجیر تو حلقه نجات است

شمشیر تو چشمه حیات است

هم روی تو خوبتر ز خوبی هم ذات تو برتر از صفات است
در دفتر عشق تو دو عالم یک حرف ز اولین براتست

جز یاد تو هرچه در دل آید — شرکیست که مبطل الصلوة است

آورد نبت ز سبزه خطی — کاین چشمه نوش دان نبات است

ترسم نرسی بکعبه ای شیخ — کاین راه بسوی سومنات است

کس تشنه نمیشود دگر نه — عالم همه سربسر فرات است

در هر قدمی ز نقش پایش — صد چشمه خوشتر از حیات است

گاهی کرمی به بانوا ده — کاین دولت حسن بی ثبات است

شکرانه بازوان پرزور

رحمی بشکستگان رنجور

بیچاره و مستمند و مسکین — شاد از ستم و زجور مسرور

جانها بمحبت تو مخلوق — دلها بارادت تو مفطور

با طره دلفریب طرار — با غمزه می‌پرست مخمور

ماحسا

ما احسنک از تو وقت ما خوش — ما الطفک از تو چشم بد دور

مفتون تو روزگار رفته — در دولت شهیار مقهور

خاقان مؤید مظفر — شاهنشه کامکار منصور

آن معنی لفظ آفرینش — آن خاصه کارگاه مقدور

گردون ناوبر جلالتش سیر — خورشیدی و از عدالتش نور

ای فرش ره تو عرش والا

عرش از تو بفرش اشکارا

فتنه بعدوی تست مفتون — اقبال بروی تست شیدا

این همچو سوا دلیل و خفاش — آن همچو ضیای مهر و حربا

از رزم ببزم چون خرامی — در سایه چتر آسمان سا

در دست گرفته دست نصرت — بر پای فکنده فرق اعدا

شاد از تو روان ملک و ملت　　خرم ز تو جان دین و دنیا
گر باله کوثر است و تسنیم　　گر حاصل معدن است و دریا
گر دست تهمتن است و دستان　　گر ملک سکندر است و دارا
در مجلس بزم و عرصهٔ رزم　　بستان و بده به بند و یغما

دل راهبر و بخت یاورت باد
کام دو جهان میسرت باد

انگشت مباد هیچ کس را　　ور باد ز زلف دلبرت باد
گر عقده بکار تا فکند چرخ　　از جعد خط معنبرت باد
خصم تو مباد سر برآرد　　ور باد ز نوک خنجرت باد
ای بزم طرب فزای دارا　　ناهید مغنیه چاکرت باد
آنجا که بقا کنند قسمت　　فردوس شریک کهترت باد

هر صبح

هر صبح چو سر زند بریدی　　با مژده فتح بر درت باد
هر روز که شب شود سراپا　　از صرف طرب لب ساغرت باد

خوش باش که روزگار خوش تر
هر روز ز روز دیگرت باد

بسم الله الرحمن الرحیم

ای خوشا آغاز غم پرداز عشق　　ای خوشا انجام به ز آغاز عشق
عشق از نو داستان پرداز شد　　دوستان دیّ که دستان ساز شد
باز زنجیر جنون برداشته شد　　بند بر پای خرد بگذاشته شد
عقلها را وقت آشفتن رسید　　رازها را نوبت گفتن رسید
مرحبا ای عشق غم پرداز ما　　ای تو هم همراز و هم غمّاز ما
ای فزون از فکر و از تدبیر ما　　هم جنون ما و هم زنجیر ما
خیر مقدم حبذا اهلا هلا　　لوحش الله بارک الله مرحبا

عقل راز

عقل را ره در دل دیوانه نیست　　خلوت حق جای هر بیگانه نیست
خانهٔ دل منزل اخلاص تست　　خلوت جان جای خاص الخاص تست
شاد بنشین وز غم آزاد کن　　هم خرابم ساز و هم آباد کن

وله

ای طفیل بود تو بود همه　　بود در سودای تو سود همه
بودی و جز بود تو بودی نبود　　بود پنهان آتشی دودی نبود
عشق ناگه زد بر آتش دامنی　　شعلها سر کرد از هر روزنی
شعلها راه ظهور آموختند　　پرده‌ها یک یک سراسر سوختند
شد عیان از شعلها انگاره دود　　شعلها را دودها پنهان نمود
از درون چشمه‌ها جوشید رود　　در کمون چشمه‌ها کوشید رود
چشمها زان دودها پنهان شده　　چشمه‌ها زان رود ناپیدا شده
چشم ما زان رودها خیره شده　　روز ما زان دودها تیره شده

چون جمالش از حجاب غیرت است / از شهود خویش بر خود پرده بست

بود تا بود او ز چشم غیر دور / از خفا گاهی و گاهی از ظهور

کیست دانی غیر این ما و منی / چیست دانی سیر زین ما و منی

چشم ما گر ره نپسندد سوی دوست / ور نپسندد هر چه بیند روی اوست

شاهد غیبی که خود مستور بود / چشم غیر از طلعت او دور بود

عشق چون مشاطگی آغاز کرد / پرده از روی نکویش باز کرد

از نخست آئینه پیشش نهاد / آینه از صورت خویشش نهاد

عکس روی خویش در آئینه دید / گرچه از عکسش شد آئینه پدید

بر جمال حسنی از نو خواست عشق / رویش از هر گونه آراست عشق

پس پریشان کرد زلف مشکبوی / در حجاب زلف پنهان کرد روی

گرچه ما محروم از روی ویم / هم اسیر زلف دلجوی ویم

تاکنون

تاکنون آئینه اش باشد به پیش / عشق میبازد همی با عکس خویش

عاشق است او با صد استغنا و ناز / عشق کش دیدست با عجز و نیاز

صبر از عکسش چو نتواند شکیب / عکس کی از اصل بتواند شکیب

عشق از نو باز دستان ساز گشت / عکس سوی اصل آخر باز گشت

هجرها رفتند و آمد وصلها / عکسها رفتند سوی اصلها

مرغی افتاده سوی دام از چمن / بس عجب گر گیرد آرام از چمن

در گرفتاری او بسیار شد / مدتی مهجور از گلزار شد

طبع او با دام و دانه یار گشت / خاطر او فارغ از گلزار گشت

با هم آوازان به طرف گلستان / گاه در پرواز و گه در آشیان

تا بدان غایت برون از یاد کرد / کو همی خود را ز الحان آزاد کرد

باورش نامد که گلزارش بود / با گل و گلشن سر و کارش بود

کتابخانه آستان قدس

بوی گل ره در چمن بنمایدش
رهنما جذب گلستان آیدش
عشق از نو باز دستان ساز کرد
مرغ سوی آشیان پرواز کرد

گلستانش را گلی پیدا نبود
از گل او بلبلی شیدا نبود
فرقها ناز و نیاز از هم نداشت
بلبل و گل امتیاز از هم نداشت
ناگهان پیدا نیاز از ناز شد
حسن و عشق از یکدگر ممتاز شد
اقتضا آمد ز استغنا برون
گشت استغنا بر استغنا فزون
ابر آذاری ره گلشن گرفت
سبزها آغاز روییدن گرفت
هر یکی فیضی از او قابل شده
سوی چیزی هر یکی مایل شده
این یکی بیرنگی آن یک رنگ خواست
آن یکی ناموس و آن یک ننگ خواست
پس بوفق خوی و استعدادشان
آنچه باید دید لایق دادشان

سبزها را ساخت از گلها جدا
داد مرغان را جدا از هم نوا
نه گلی آگاه از بلبل هنوز
بلبلی را نه خبر از گل هنوز
گل بجیب شاخ رو کرده نهان
عندلیب آسوده اندر آشیان
عشقها پنهان بهم پیدا شد
عاشقی پنهان ز هم پیدا شد
نی قد سروی هنوز افراخته
نی بسروی قمری جا ساخته
طره سنبل همان پرتاب بود
دیده نرگس همان در خواب بود
باد نوروزی بطرف گلستان
شد پی زیب چمن دامن کشان
مهدهای گل عیان آمد بشاخ
عندلیب از آشیان آمد برخ
پرده از رخسار گلها باز شد
عندلیبان را نواها ساز شد
طره سنبل پریشانی گرفت
لاله در دل داغ پنهانی گرفت
نرگس از خواب عدم بیدار شد
چشم او زیب رخ گلزار شد

سروها را پای در گلها بود — لاله ها را داغ بر دلها بود

دیده را دیدار خور خیره کند — نور صافی چشم را تیره کند

دیده آب ار دو چو پیدا آفتاب — دیدن خورشید نتوان جز در آب

مهر اندر آب صافی ظاهر است — هر چه این صافی تر آن پیداتر است

صاف کن این آب خاک آلود را — در عدم پیدا ببین موجود را

عکس مهر ار پیدا اندر آب عکس — آب ننماید همان مهر است و بس

آفتاب انداخته عکس اندر آب — آب ناپیدا و پیدا آفتاب

آب محسوس آید از حس دگر — لیک دیده مهر نتوان بی بصر

یابد اعمی گر شود جویای آب — لیک در آب او نه پیدا آفتاب

ما همان اعمی و عالم همچو آب — نور حق پیدا در آن چون آفتاب

گاه ارزنش ببر که بر بدن — گاه آرایش ببب که در دهن

گر رود در آب و گر در عرقه کس — یا خورد چیزی که بر بندد نفس

حس لمس و ذوق کی بیند جز آب — دیده باید تا ببیند آفتاب

خواست تا آسان کند دیدار خویش — پرده ها بربست بر رخسار خویش

چرخ و ماه و آفتاب آمد پدید — آفتابش را سحاب آمد پدید

آن چنان آمد نقابها بر رخش — آفتاب و سحابها بر رخش

گر نخواهی با چه خواهی پرده نیست — روی جانانه ز پرده پنهان کرده نیست

یا حجاب و سحاب و یا نقاب — آفتابت آفتاب آفتاب

خوانش آید از لیکن سخن در پرده — راز رست از بیگانه پنهان کرده

تا نو نو هر چه بود و هر چه هست — از نوی بر جمالش پرده بست

آفتاب گشت پیدا در سحاب — یا در آب آفتاب از عکس آفتاب

افشا بگزرای و ابر خیز   افشا با در دل هر قطره نیز

محفل عشق چو می آرا شد   اول از پیمانه‌ها پر آشد
ساقی ازل باده در گردش فکند   بارها در سینه‌ها آتش فکند
باده شوق انجمن افروز شد   آتش سرباز عالم سوز شد
دست جذبه دامن جانها گرفت   اشک حیرت راه دامانها گرفت
آسمانها و زمینها سرخوش شدند   کز حریفان همان بزم خوش شدند
از یک جرعه زمین سرمست شد   هم ز پا افتاد و هم از دست شد
مست افتاد است از خود بیخبر   تا نشناسد سر ز پا نه پا ز سر
طاقت چرخ از زمین چون بیش بود   در طلب طرقه هم زان پیش بود
دورها خورد است اکنون سرخوش است   از پی دور دگر در گردش است

شخص انسان

شخص انسان کز همه کامل‌تر است   ذات او را لطف حق شاکر است
جرعه‌ها نوشیده و پیمانه‌ها   جرعه نه پیمانه نه خمخانه‌ها
نشأه سر کرده نه در وی بروز   اگر او را نه از آتش هم سوز
جنبش کرده و آرام زمین   گشته در شخص وجود او صنین
گر به جنبه عرش فرش راه اوست   از حد امکان برون خرگاه اوست
در گراید سوی تمکین رای خفیف   کوه کاه جنبانیش از جای خفیف

عقل را با عشق در هم ریخته   صورت و معنی بهم آمیخته
مجمع کردند انوار وجود   متحد گشته اطوار وجود
گشته پیدا مظهر پیغمبری   بر همه جز مظهر او را برتری
هستی از نور رخش پیرایه یافت   ز آفتابش برده عالم سایه یافت

کس ندیدی سایه‌رو افتد بخاک سایه‌که دیدی کسی از نور پاک
سایه‌اش چون خاک ره زیر پا رفت لاجرم از خاک بر افلاک رفت
آنهمه پاکان و صاف گوهران آفتاب و ماه و دیگر اختران
سایه‌ها باشند از آن نور پاک تیره پیش روی او مانند خاک
دست خود موسی چو زو تابنده کرد عیسی از لب مرده زنده کرد
هر کجا مرغی نوائی می‌سرود راز آن گوش سلیمان می‌شنود
نغمهٔ داود بودی جان‌فزا طلعت یوسف ببردی دل ز جا
داشتندی هر یک از پیغمبران معجزی از بهر عجز منکران
جمع آمد جمله در ذات او با نهایت شد چو ذات آیات او
شاه ما کز عرش و کرسی باج خواست ایزمان افسانه معراج خواست
جامهٔ هستی خود چون چاک کرد فرش راه از اطلس افلاک کرد
مقصد

مقصد او عشق و هم مقصود عشق رهبر او عشق و هم ره بود عشق
نه بجائی یا مکانی رفته بود تا مکان لامکانی رفته بود
با شبی تاریک و راهی بس دراز شد بسوی ملک بر اهل مجاز
لیک چه بودش دران جا از نخست سوی ما ما که از آنجا راه جست
سوی ما ز آنجا چو عزم راه کرد دیده را بیدار و دل آگاه کرد
از نشان راهها پرسیده بود پرسش چه یک یک را دیده بود
باز سوی منزل آغاز رفت از همان راهی که آمد باز رفت
راه او راه دیار خویش بود مقصد او کوی یار خویش بود
نه همین یک شب بدان ره رفته بود روزها شبها نهانی رفته بود

ای یگانه گوهر سلک وجود وی همین نقش خوش کلک وجود

می ندانم او را یاد آخری		جز بگاه از هرکه گویم برتری
هر دو چشم منکرانت کور بود		ور نه ذاتت راه عالم نور بود
مهر با هر ذره پرتو افکن است		کوری هر کو نه بیند روشن است

و ما بعد از این ذره جمله کاینات را شرف باشد و بکنه او اقرب و ما ما للتراب و رب الارباب و هم ابو تراب با کمال بنده گی او را وصال است و بکنه جوهر عبودیت و اصل رضای او مقهور قضا است و خواست او خواست خدا هر چه او خواهد خدا خواهد چنین لا یزال یتقرب الی بالنوافل فبی یسمع و بی یبصر و بی یعز و بی یرم و به بمشی و به یبطش او را مرتبت ید اللهی است و هر چه گویند بر آن تحقیق گیر در قدرت الهی او را بدین صفت خوانیم و سخن از این برتر نرانیم و گوییم دست او را مرتبت دیگر باشد و ما ندانیم ما للتراب و رب الارباب والله اعلم

بعونه والصلوة علی نبیه

سید کونین سبط مصطفی		بهتر فرزند خیر الاولیا

و کدا یه

پرورده حق در آغوش بتول		زیب دامان زینت دوش رسول
جبرئیلش مهد جنبان صبی		شیر او را مایه از شیر خدا
منبع هستی است آن فرخنده ذات		رشته رشته زو رسد بر کاینات
قوه بازوی خدا آورد او		نیک را ممتاز از بد کرد او
دشمن از زوی دشمن آمد در شکست		بد از و بشکست و نیکو زد نشست
هم وجود دشمن از جود وی است		هم زیانش از پا سود وی است
ره نمونش گر بخود بر قدر خویش		پس بیفکندش سر تسلیم پیش
هان مگو چرا این خطاب مستطاب		فهم کن والله اعلم بالصواب
نه گمان زین خطا بر بسته ام او		از ازل خود تا ابد می وزد او
مصطفی در دامان ارتضا		مرتضای خاندان مصطفی
جمله هستیها طفیل هست او		زور بازوی ید الله دست او

تا سگ او را تواند دست بست   شیر را روبه نداند دست بست

گر نه خود از زندگی سیر آمدی   عاجز از روباه کی شیر آمدی

این سعادت از ازل اندوخته است   این شهادت از عدم آموخته است

چون پیمبر هست از دشمن شگفت   زیر زخم تیغ دشمن قرز گفت

هر که را از دوستان خوانده است   زیر تیغ دشمنان بنشانده است

در محبت اقتدا چون مقبول عشق   لاجرم شد عاقبت مقتول عشق

گر حدیث ما ترا آمد عجب

گفت حق در حدیث قدسی

طالب من گر تو دیدار کسی   راه‌ها بنمایمش هر کو بسی

چون مرا بشناسد از آیات من   عاشق آید بر صفات و ذات من

شد چو عاشق در من آنگه شد همی   زان پس او را زنده گردانم دمی

بی

پس عجب بود اگر کشتم نفس   عاشق است و لاجرم آمد کشتنش

کشتن عاشق بهر مذهب رواست   خاصه این عاشق که معشوقش خداست

پس مرا زآیین دین مصطفی   بر شهید خویش باید خونبها

وانکه هم منظور و هم مقبول من   گشت زانسان تا که شد مقتول من

هر دو عالم هست خونش را بها   غیر من او نشاید خونبها

هم منم دلبر هم بیدل منم   هم منم مقتول و هم قاتل منم

ما کز آنیم بجای خویشتن   دیگری را خونبهای خویشتن

خویش را نه رایگان بخشمش   گشته‌ام تا زندگانی بخششم

کشتهٔ عشق ار شوی زنده شوی   تا ابد باقی و پاینده شوی

عشقبازی را شعاری دیگر است   رسم او رسم دیار دیگر است

بلا سبب با دوستداران دشمن است   دشمنی او همین تا کشتن است

کشتگان خویش را شه دوستدار
گر کشد عشق ای خوشا آن اعتبار

این بود آئین عشق این کیش عشق
چاره جز مردن نباشد پیش عشق

هم نهان دارد به مردن زندگی
هم خداوندی نهان در بندگی

عشق اگر میرد بدو زنده باش
ور خداوندی بجوئی بنده باش

بندگی ما و لوازم بندگی است
حاصل آن تا ابد شرمندگی است

بندگی چبود خدا را یافتن
از خودی رو سوی خدا شتافتن

هرچه جز حق از میان برداشتن
بنده که هم بر کران بگذاشتن

نه عمل را راه در این شاهراه
علم را نه بار در این بارگاه

مدرکات ما همه وهم و خیال
حقیقتها شان نه عقل و قال

چون رسید اینجا سخن خاموش شد
لب به بند و پای تا سر گوش شو

رازهای ناشنیده گوش دار
لیک در گفتن زبان خاموش دار

ارمغان

ارمغان در میخانه ام
مست هر دم ز نو پیمانه ام

در درون میکده آوازهاست
بر زبان چنگ و نی خوش رازهاست

رازهای آید هم از آنجا بگوش
لیک میگوید سروشم تو خموش

باز ساقی ساغرم لبریز کرد
ز آتش این آتشم تیز کرد

کوه از یک قطره می بیهوش شد
که توانم من که خود مدهوش شد

می ندانم محرم از نامحرمی
هر که خواهد گو بیا بشنو همی

راز خوبان را چرا باید نهفت
راز باید سیر تا آن باید بگفت

راز خوبان را نگفتن نیکو است
رازهای ما نهفتن را سزاست

خوبرو را روی بی پرده نکوست
آنکه در پرده بباید زشت روست

ماه کی باشد روا در زیر میغ
مهوشان پنهان بباید ای دریغ

تا بکی ای نفس علت زای من ای شده درد از تو درمانهای من

تابع خوی تو باید بودنم روی دل سوی تو باید بودنم

روزگاری شد هوایت جسته‌ام هر چه جز یادت ز خاطر شسته‌ام

با هوای تو دمی نغنوده‌ام با رضای تو بکوشا بوده‌ام

هم بتصدیق خود و انصاف خود یکزمان بشنو ز من اوصاف خود

دامن مقصود از کف داده پشت بر مقصد براه افتاده

جز تو کس از یار خود دوری نکرد در دیار خویش مهجوری نکرد

تا بمردن زنده باید داشتن نیستی باید که باید داشتن

شادئی گر یافتی گفتی غم است زخمی ار دیدی بگفتی مرهم است

خود ز شادی روی دل برتافتی سوی غم شادی کنان بشتافتی

از نکو نامان گریزی تا بکی با نکو نامی ستیزی تا بکی

ننگها از نا

ننگها از نام تو دارند ننگ از تو بدنامان کنون آرند ننگ

خویش را بدنام و رسوا کرده

تا جهان در ننگ پیدا کرده

ای گرفتار جهان پیچ پیچ هیچ دانا کی جهان جز هیچ هیچ

ای تو از پا راده ره نشناخته توسن شهوت بهر سو تاخته

راه پا ر راه است و دزدان آکنده همرهان راه دزدان رهزنند

پشت بر مقصود پوئی تا بکی مقصد از بیراهه جوئی تا بکی

ای ره از پا ره بتو نزدیکتر مقصدت از ره بتو نزدیکتر

دیو غفلت سوی این ره کی کشد مقصد و مقصود تو در خانه‌ات

بازگرد ای بیخبر از راز خویش باز جو انجام خود از آغاز خویش

ای نمودی از وجودت بود من — درد تو سرمایهٔ بهبود من
در ز فیض خود برخ بگشاده‌ای — هر چه را لایق بدیدی داده‌ای
از درت چون ساختم ساز سفر — کردم از اینجا چو آغاز سفر
زاد راه و توشه و سرمایه‌ام — هم تو خود دادی بقدر پایه‌ام
گر درین سودا زیان آورده‌ام — هر چه را بردم همان آورده‌ام
گرچه عمرم صرف عصیان تو شد — ورچه عصیان هم بفرمان تو شد
این زمان پشتم ز بار دوش گناه — نبودم غیر از زبانه عذرخواه
از گناه خود ندارم هیچ بیم — طالب بخشش بود پیش کریم

برگری تو از جان کرده‌ام
پشت از جرم ارمغان آورده‌ام

گر ضمیرم قابل اسرار نیست — گر زبانم لایق گفتار نیست

تار جانم

109

تار جانم روز انفصال رشته‌اند — در وجودم تخم حرمان کشته‌اند
دوری و محرومی و ناداریم — از ازل نقش است بر پیشانیم

آنکه هر ناقص ز لطفش کامل است — وانکه فیضش نیک و بد را شامل است
گرچه ما دوریم او نزدیک ماست — روشن از نورش دل تاریک ماست
کامل آید از کمال او کمال — وز جمال او جمیل آید جمال
در درون جان خود بنهفته‌ام — هر چه را گفت او بگوشم گفته‌ام
جاهلم با خویش و با او عاقلم — ناقصم با خویش و با او کاملم
گر لبم چون غنچه بندد از بیان — هیچ ملک گاه بگشاید زبان
تا بگلزارش نواسازی کنم — با دگر مرغان هم آوازی کنم
گر رخ گلها و روی لاله‌ها — بر فروزد تا برآرم ناله‌ها

گاه روی گل بپوشد در حجاب — از خزان بیند گلستان انقلاب

خارها را جلوه آموزد به باغ — نغمه سازی را دهد نوبت به زاغ

خارها هم حقه زلستان ویند — زاغها نیز از گلستان ویند

لیک چون بلبل نوا آغاز کرد — پرده از راز گلستان باز کرد

بلبلی باید که یابد راز او — نی کلاغها بشنود آواز او

گر شگفت آید ترا گفتار ما

بشنود انصاف از گزین گفتار ما

ای فدایت آسمانها زو عیان — گوهری بس بحرها در وی نهان

رای او مهری و سیاره برز اوج — طبع او بحری و سیلها از موج

چون حقیقت نیست کاو جنس تو بود — سنگ باشد بحر اگر موجش بود

موج کمتر بود بحر از ژرف بود — آب کاریزد چو کم از ظرف بود

زان نهانه

زان نهانند بحرهای تو بتو — گشته بحری رود رهرو جوی جو

گلستانش کاین آید از خزان — تشنه جویان جوبها در وی روان

سروسان از آن گلستان رسته‌ام — بر کنار جوی او جا جسته‌ام

جوی جوان از دل بدامان بسته‌ام — خشک لب بر طرف جو بنشسته‌ام

در کنار بحر بنزد هم هنوز — از میان جو بناکام هنوز

قطره قطره آب می نمایدم — لحظه لحظه تشنگی افزایدم

فیضی از آن یم بدیده چون نمی — آب حیوان ریزدم از لب همی

دردها را گرچه درمان کرده‌ام — کفرها را گرچه ایمان کرده‌ام

عشقم از نو باز اگر یاری کند — ور طبیبم باز غمخواری کند

خاصیت در دردها درمان نهم — کفرها را معنی ایمان دهم

تا بجانم درد درمانی کند — در ضمیرم کفر ایمانی کند

بر طبیبم باز دارم زحمتی / تا بدردم باز آرد رحمتی

دردها بردارم و درمان شوم / کفرها بگذارم و ایمان شوم

باز خواهم خواست کامی بیشتر / عشق خواهد رفت گامی پیشتر

آنکه نه درد است و نه درمان شوم / آنکه نه کفر است نه ایمان شوم

گاه گردم درد و که درمان شوم

گاه گردم کفر و که ایمان شوم

راز خویش پیش حق بود و بس / هستی از هستی مطلق بود و بس

ذات واجب بود هستی و کمال / ایمن از هر نیستی و هر زوال

خواست تا سازد جهانی از عدم / نیستی را داد در هستی قدم

نیستی و هستی اندر هم فکند / وانگه از وی طرح این عالم فکند

نیستی با هستی آمیزش گرفت / با بلندی پستی آمیزش گرفت

زهی ما

مایه هستی ممکن نیستی است / کس ز هستی غیر واجب نیست

نیستی را گر به هستی ره نبود / هستی جز هستی الله نبود

گر نگشتی نقص پیدا با کمال / کس نبودی غیر ذات ذوالجلال

دیده بگشا از سمک تا بر سماک / از فراز عرش تا در قعر خاک

نیک بنگر تا که در هر ذره / از کمال و نقص بینی بهره

نعمت و نقمت بهم آمیخته / محنت و راحت ز هم انگیخته

عقل اول کز همه عالم برتر است / غیر حق بر هر چه گویم سرور است

از غم تحدید و ظلمت احتیاج / ممکن است و نیستش ممکن علاج

خاک ره گر خوارت آید در نظر / فخرها دارد ز نیکی ره بر بشر

هر چه اندر وی نه نیکی هیچ بود / گر ندارد هیچ حظ دارد وجود

هر که باشد جز خدای لایزال / هم در او نقص است و هم در وی کمال

ذلتی دارد و زین عزتی — نعمتی دارد و قرین نقمتی
اولیا و انبیای رهنما — خازنان گنج اسرار خدا
گر نگاها ره نمودی سویشان — سوی دیگر نقصها بد رویشان
ور به پیری وقتی آسید از نعم — شکر میگفتند از دیگر نعم
نه ملول از آن و نه مغرور از این — نه ز شادی شاد و نه از غم غمین
منکه صد شادی بهر کامیم هست — شهدها بر لب ز هر جامیم هست
از غمی یک تلخ سازم کام خویش — تلخ بگذارم بخود ایام خویش
این غمم را هم نشاطی از پس است — امشب و فردا نمیدانم کی است

هر که دارد غمگساری چون خدا
گر غمین باشد کی باشد روا

بار صبح است و بر آید آفتاب — خواجه تا کی بر نخیزی ز خواب

نه اثر از عقل

نه اثر از عقل داری نه ز عشق — نه گذر در کوچه داری نه دمشق
منکر عشقی تو یعنی عاقلی — پس چرا ز بگو نه از خود غافلی
عشق اگر کفر است اگر دیوانگی است — خواجه را با عقل هم بیگانگی است
گر تو خود عاقل نه و عاشق نه — باز گو ای خواجه کارت پس چه
عشق را بگذار گو زان تو نیست — در خور این مرتبت جان تو نیست
دور شو از وهم خود خواجه دمی — تا سخن رانیم از دانش همی
نزد هر کو عاقل و داناستی — از کجی بهتر نباشد راستی
آنکه جانش یافت از دانش فروغ — صدق شد بهتر شمارد یا دروغ
بخل خوشتر نزد عاقل یا کرم — عدل بهتر پیش دانا یا ستم
طاعت از بنده و یا عصیان نکوست — خواجه شکر خواجه یا کفران نکوست
چیست از چاکر نکو یا کاهلی — آگهی خوشتر بود یا غافلی

خود چنان داننده کاندر بنده‌ای		سرکشی نه باکه سر افکنده‌ای
با چنین کردار اگر شرمنده نیست		خواجه عاشق نیست یا خود بنده نیست
تو بگو هم عاشق و هم بنده‌ام		بنده‌ام ور بنده‌ای شرمنده‌ام
بر کرمهای خدا دل بسته‌ام		فارغ و در گوشه دل نشسته‌ام
خواجه عاشق نیستی پس غافلی		عاشق لیکن کرم را قابلی
کردگار ما کریم است و رحیم		رحم او بر بندگان رسمی قدیم
ابر باشد در کرم آری سمر		لیک از جو گندم ارزد کامطر
ابر بارد روز و شب بر طرف دشت		لیک گندم کی بروید جز که کشت
هم بخاک شوره بارد سال و ماه		هیچ دیدی بر دمیدی برگ کاه
گر کرم باشد روا ما احتساب		بولهب را فرق کو با بوتراب
من کلامم زینکه خواجه عاشق است		لیک در خواب است و از خود غافل است

بر چشم

چشم تن بیدار و چشم جان بخواب		خفته او تا سر برآرد آفتاب
شرط اول هر که مرد این ره است		چیست دانی تقوی الله است
خواجه را باید که برخواند کمی		هم بنالد هم بجنباند بسی
اینچنین کین خواجه خوابش برده است		زنده باشد جانش لیکن مرده است
مرده باشد لیک نی از تن ز جان		مرگ تن پیدا و مرگ جان نهان
خواجه پرسم رنجه گردد زین خطاب		نی غلط گفتم نه مرگ است این نه خواب
مرده آن باشد که روزی زنده بود		بو سپید ز آنکه گویندش غنود
مرده هرگز خاک را گفته کس		سنگ را هرگز نگوید خفته کس
از نبا باشد جانور را حیات		هم ز حیوانی بود زنده نبات
زنده حیوانی بنان و باز		دارد انسانی نی بنیروی نیاز
مرکز هم جان انسانیست		کوش کاری جان نیرزد نیست

گرنه ازین چشمهٔ جان خورده / زنده باشی حاش لله مرده

نسبت طبع جمادی با نبات / نسبت نفس نباتست و حیات

نفس نامی کز جمادش بهتر است / پیکر جانداست کز وی برتر است

جان حیوان قالب جان بشر / جان انسان پیکر جاندار گر

آنکه جان می‌بخشد او جان همه / هم نهان از چشم خداوندر همه

ابلهان را جان آن نه بود / غافلان را جان نزدانا بود

غافل گرچه بصورت ابلهیست / خواب با مرگ ار چه در صورت یکیست

خواب را با مرگ ره پنهانیست / غافل را ز ابلهی بس فرقهاست

خواب آن باشد که بیدارش هست / غفلت آن باشد که هشیارش هست

خواجه را از ستم باشد زنده جان / ورنه از خواب شر ماندی بستران

گر ندارد جان اسیر ابلهی / غافل تند بدی گیرد زآگهی

خواب غفلت بی علاج و چاره نیست / پند واز مرگ و بتر زان احمقیست

چاره بیند نبرد بلای احمقی / همچو آنکو گشت در فطرت شقی

بر همه یکسان تکالیف خدا / تا که عاقل گردد از ابله جدا

ورنه ابله تا قیامت ابله است / زابلهی دست تصرف کوته است

با ازل پیوسته شد سلک ابد / بد نه نیکو گردد و نیکو نه بد

خواجه را در خواب خوش یابیم باز / وین سخن خواهد کشیدن بس دراز

عشق گر آمد قصه‌ها کوته کند / غافلان را عاقل و ابله کند

زآگهی خوشتر چه باشد ابلهی / ابلهی شاید به صد آگهی

عقل چون کامل شود آگه شوی / عشق چون کامل شود ابله شوی

هر که ازین ابلهی جان خورده است / آگه از سر للبله نعیم است

گوش بشنو امر آگهان / اکثر اهل الجنة البلهان

آگهی را دوش زین آگهی است
از پی این آگهی باز آگهی است

صرصر عشق آورد هر سو گذار
سخت آگاهی فرو ریزد ز بار

دست یازد هر کجا بر عاقلی
عاقلی گردد بدل با عاقلی

نه بصر نه سمع نه ذوق و نه لمس
نه دگر حسها کان لم تغن امس

عشق از او دل و شعر آگاهی است
غفلت و نادانی و گمراهی است

تا که از نقش پراکنده ورق
تو شود از عشق آموزی سبق

نفحت آمد همچو مرغی در قفس
بال و پروازش از ادراک و حواس

چون مدام افتاد مرغی را گذر
برکند صیادش از دل بال و پر

پس رها از حلقه دامش کند
اندک اندک پی سوی دامش کند

جا نگاهی سازد اندر خانه اش
صبح و شام آنکه دارد دانه اش

که گه آرد و گذاری بر سرش
دستی از رحمت کشد بر پیکرش

داراش

داردش هر روز با لطف دگر
تا برآرد مرغک از نو بال و پر

پر برآرد باز و گوید بالها
مختلف باشد ولی احوالها

گرچه این پر خود بصورت آن پر است
قوت این پر ز جای دیگر است

این بصحن خانه رستات آن ز دشت
این قوی از دانه گشت آن از کشت

باز عشق آهنگ یغما ساز کرد
باز دل آشفتگی آغاز کرد

شد بادی باز بر کاهی وزید
آتشی در خشک خاری جا گزید

باز ابری طرفه طوفان زای شد
آتش پا باز نور افزای شد

گرد خود پیچید ز راهی در گذشت
ظلمت از پای تا سر نور گشت

آتش بر جان من افروخت عشق
خار خار هستی من سوخت عشق

پس برون آورد گل از آتشم
تا بهشتی ساخت نغز و دلکشم

لطفها بشد بر ما تو بتو
ایمنت بطفر ز ایشان مسکوا

اگر بگذشت است از تیزان دوست | که گذر را آرد سوی بستان دوست
ای ز نیران تو بستان نشاط | ای نشاط جان و ای جان نشاط
جز بنامت عقد راهی کی بست | جز ز جامت باده را مستی کی بست
جز ببویت پای را رفتار کو | جز بر رویت دیده را دیدار کو
هر کجا چشم تو آید اندر نظر | جز تو در عالم نبودستی مگر
نه همین در دیده جا بگزیده‌ای | در دلها در جانها و در دیده‌ای
دل چه باشد تا که گویم در دلها | یا که جان تا سازی آنجا منزلها
بحر کس دیدست گنجد در حباب | یا درون ذره مهر آفتاب
من گر خواهم بند بردارم ز لب | بند بر گوشه این نطق ای عجب
من گر خواهم پرده بردارم ز گفت | تو به پرده در چه سان خواهی شگفت
خواهی ار آری برون زین پیچ سر | سر بنه اندر پای عشق پیچ در

مرحبا

مرحبا ای عشق عالم سوز ما | حبذا ای شمع جان افروز ما
از تو بر تن دور زنده خرمی | از تو ابری دور شادی گلشنی
اشک و آه و ناله و زاریم ده | جز بیاد دوست بیزاریم ده
زخم هیچیم ز تو نه مرهمی | جز همینم هم نشاط از غمی
تا که جان آشفته دل پرخون کنم | یاد آن زلف و لب میگون کنم
تا بکی در دست نفس مانم اسیر | چند حکم نفس را باشم پذیر
باز گیر ای عشق از من داد من | بر فکن از بیخ و بن بنیاد من
لوح دل از هر چه جز وی پاک کن | پاک چون پای تا سر خاک کن
هم ز شادی فارغم کن هم ز غم | هم ز بیشم بیش و هم کمتر ز کم
روی از رحمت بگردان سوی من | جز ز سوی خود بگردان روی من
خویش را باید کنم گم در تو من | من ترا گم کرده‌ام در خویشتن

آیت توبوا الی الله خوانده‌ام | لیک اندر رتبه شهوت مانده‌ام
در تبه کاریم آگاهیم ده | آگهی زینکو نه مکر ابلیسم ده
تا خود و هر دو جهان نیکو نهم | آنکه از باطل بسوی حق رو نهم
کردهای خویش بشارم به خویش | شرحی آرم شاید از کردار پیش
خواجه را بیدار باید کرد باز | وقت کوتاه است و این ره بس دراز
راحت آمد مایه هر غفلتی | چاره غفلت چه باشد صد مر
رنج از پا صبر و با تاب کند | به از آن راحت که در خواب افکند
خشم کافزاید ادب مر بنده را | خوشتر است از لطف گستاخی فزا
عقل را سستی فزاید دمبدم | این غذاهای امان نامنهضم
اشتهای کاذب و اکل مدام | این طمعها وین هوسها جمله خام
باز هیچ ای سلامت ای سلیم | استقامت جو شو از خوی سقیم

سهل

سهل شمر کار این فاسد مزاج | مشتهی باید که بپذیرد علاج
سهل اندر دفع اخلاط هوس | توبه از جز حق بسوی حق بود و بس
هر که او تائب نباشد ظالم است | این سخن را لفظ قرآن حاکم است
رو بخوان برخوان که دانی چیست ظلم | حصر شد در که تائب نیست ظلم
توبه چبود بازگشت از خود به حق | شرط آن قصد انشان ما سبق
توبه عامه شد از افعال خویش | زان خاصان توبه از احوال خویش
توبه خاص الخاص را رسمی جداست | بازگشت از ذات خود سوی خداست
زاهدان گر توبه از زشتی کنند | عشقبازان توبه از هستی کنند
توز توبه دل باین خوش کرده | کز گناهی احتراز آورده
ز امر و نهی کردگار انس و جان | جنس عصیان را چو جنس زهر دان
رد حکم از هر گناهی حاصل است | زهر هر نوعی که باشد قاتل است

تو به آوردن ز تکرار ای دغا
پس زدی تکرار مهها جستی عمار

از پی یک زهر اجتناب آوردن است
باز قصد زهر دیگر کردن است

آنچه در تو اصل نافرمانی است
مایه گمراهی و نادانی است

چیست دانا هستی نفس است و بس
کوش تا زان توبه جویی زین پیش

هستی تست اصل هر جرم و خطا
نیست شو تا خود نماند جز خدا

آنچه بشکستی و بستی توبه نیست
ای برادر تا تو هستی توبه نیست

توبه نبود جز شکست خویشتن
توبه خواهی بشکند خود را شکن

آن امام و پیشوای متقین
سید السجاد زین العابدین

در مدینه بر در کاخی رسید
بانگ های و هوی میخواران شنید

بانگ چنگ و بانگ عود و بانگ نی
بانگ ساقی بانگ نوشانوش می

بانگ مینا بلبله در بلبله
جوش صهبا قلقله در قلقله

حلقه

حلقه بر در زد که در این حلقه کیست
خادمی زان حلقه بر در شد که چیست

گفت زان کیست این عیش و صفای
گفت خادم زان بشر ای نیک رای

گفت آزاد است او یا بنده است
خانه است او یا که خود پاینده است

گفت آزاد است و خواجه محتشم
صاحب خیل و خداوند حشم

گفت آری بشر خود بنده نیست
گر چنین کردار بد شرمنده نیست

این بگفت و زود از آنجا درگذشت
بشر آگه شد چو زان سرگذشت

ناله از نا گریه از مینا گرفت
خون دل از ساغر صهبا گرفت

آتش از شمع اوفتادش بر به جان
وز میان جمع بیرون شد دوان

دردمندی از پی درمان به پیش
تشنه کامی از پی و عطشان به پیش

تشنه کامان تشنه آبند و آب
تشنه این تشنگان مضطرب

تشنگی را مبدا از آب است و بس
تشنگان را آب جذاب است و بس

جذب مقناطیس آهن را کشان — تو در آهن میل پیدا در آن
جنبش آهن اگر از خویش بود — کم نیفزودی چو آهن بیش بود
جسم مقناطیس افزون چون شود — جنبش آهن همی افزون شود
چیست عشق آنکه خیزد میل از آن — جذب معشوق است میل عاشقان
میل در تو چون جذب وی بود — ور نباشد جذب جنبش کی بود
عاشقان را جنبش از خویش نیست — در دو سو یک میل باشد بیش نیست
گاه جذب و گاه عشقش نام شد — گاه آغاز و گهی انجام شد
بشر پویان تا کجا جویند شان — زان بشیر و زان نذیر جهان
تیره روزی هر طرف پویان گشت — تا به خورشید سپهر جان گشت
تشنه کامی غوطه در عمان گرفت — پاک گشت و جامه پاکان گرفت
تا بکی ای خواجه غافل زیستن — با چنین کردار باطل زیستن

پاک

پاک کن آیینه دل از هوس — تا تو در وی عکس حق بینی و بس
ورنه جز باطل نبینی با ضمیر — نه بشیرت سود بخشد نه نذیر
بشر هانا را دل از صفا نبود — کی کتاب گفتارش از خود میر بود
تو مگو کان گفت گفت دیگری است — از امامی یا که از پیغمبری است
در دل و جان ابوجهل ار عنود — هیچ سود از کعبه و احمد نبود
پاک باید کرد دل را از لجاج — تا نیفتد حاجت با احتجاج
عارفان و عالمان رهنما — واقف شرع‌اند و آیین هدا
خلق را در هر زمانه رهبرند — حجت حق نایب پیغمبرند
گفت ایشان گفته پیغمبر است — گر پذیری جذب حق راهبر است
گفت ایشان جمله نغز و دلپذیر — لیک نپذیرد دل باطل پذیر
در دلها کو طلب نور هدی است — گرچه ناگفتیم جنبش از خدا است

لیک هر دل قابل این جذب نیست — کار مقناطیس جذب آهن است

کاه را در جذب از آهن فرق هاست — این ز مقناطیس وان از کهرباست

این یکی جذبی که شیطانی بود — واند گر جذبی که رحمانی بود

تو مجو از جنس شیطان طبع و خو

در تجسس جذب رحمانی بجو

کوکب شه تا ابد پاینده باد — موکبش را فتح و نصرت بنده باد

گر چه چشم سرمه دیدار فتح — خون خصمش غازه رخسار فتح

باز رایات ظفر پرچم گشاست — باز آیات سعادت رهنماست

روز فیروزی و نصرت و ظفر — تیغ شه خصم افکن و دشمن شکر

ای دل خون گشته با نفس دغل — زیستی تا کی با فسون و حیل

آشتی بگذار و ساز جنگ کن — عقل با فرهنگ را سرهنگ کن

نقدم

نقدمه از فوج توبه برگزین — ساقه با جیش توکل کن قرین

قلب را از صبر ده فوجی سترا — وز جناح از جیش تسلیم و رضا

تیغ عشق آنگاه برکش از نیام — پس برانگیزان اشهب ذکر از مقام

نفس را چون خصم شاهنشه ببین — قصه هستی وی کوته ببین

فتنه از ملک شهنشه دور شد — بود هر جا دشمنی مقهور شد

آخر این دل نیز زان شاه ماست — تا بکی مقهور نفس فتنه زاست

ای خدا تا کی ببایدم زیستن — که اسیر نفس و که مقهور تن

قاصد جانان و مقصود دل — خالق جان و دل از آب و گل

چیست جان مرغی و کوبت کاشته — چیست دل ارزش بسوزد روزنه

مرگ کو تا رخنه در دوزخ کند — ازین این دیو ار غم رها کند

این نه مرگ من بود مرگ تن است — تن قفس جان مرغ و جانان شکر است

من قفس را جابجا بشکسته دیده ام — بر قفس صد گونه روزن دیده ام

گوش بر آواز مرغان چمن — چشم بر شاخ گل و سرو و سمن

که ازین رخنه که از آن روزنم — منتظر تا که قفس را بشکنم

مرگ شد از من حیات جاودان شود — مشکلات من ز مرگ آسان شود

مرگ شد سهل جان پاینده بار — ور شود جان نیز جانان زنده بار

من ز مرگ اندیشه ای ندارم

شرح این قصه که گوید تهوری

هر که از خاصیتی ممتاز شد — یا تفرد جست و یا انبار شد

فخر بیجا بیند از آن بر دیگری — که در آن صنعت ندارم همسری

امتیازات است کافراد بشر — فخر بیجا بیند از آن بر یکدگر

ورنه

ورنه در صنعی که باشد مشترک — کس نمیراند سخن از ما و لک

خواجه با این کبر باد و ما و من — از چه داند امتیاز خویشتن

هر که نام آدمی بر خود گذاشت — از دگر حیوانش باید فرق داشت

چشم و گوش و دست و پا و خورد و خفت — فرقی از اینها نه نزدیکا به جفت

این نه فخری کآدمی را در خور است — زانکه در حیوان از او افزونتر است

از فضول جمله حیوان کاستن — جامه خود را بدان آراستن

کی نکو راست این تفاخر ای فتی — یا که این از پشم و آن زابریشم است

عاریت از فضله حیوان بود — پس به حیوانت چه فضل از آن بود

غله در انبار در انبانت بود — یا ز انبار زمی مورات بود

سیم و زر داری نهان در خاک گل — موش زر دزدی و کوه سنگدل

هم شو عریان که از خود رسته ام   دل بتر کاین علایق بسته ام
گر نشد از ترک جامه فخر جوست   جامه افکندی تو مار افکند پوست
گر به نیروی توانائی خویش   فخر جو شاید پیل دارد از تو پیش
ور تو را لافی ز ضعف و لاغری است   پشه را بر تو ازین رو برتری است
حرص خنزیر از تو افزون باشد   در قناعت میکنی همچون سگ
حلم داری خر ز تو احلم بود   در غضب داری پلنگ اقدم بود
حیله ور شد دیر جوئی روبهی   راستی و صدق کاوا ابهی
جای در ویرانه بوم و غراب   در با آبادی ز نا باد و کلاب
نطق اگر گوئی که خاص آدمی است   باز گو تا خود مراد از نطق چیست
گر قلم بود تعبیر مراد   شرح کردن از ضمیر و از فؤاد

این

این نباشد خاصه نوع بشر   بلکه هر نوعی است با نطق دگر
باورت از من نیاید رو بباغ   تا به بینی زاغ را همراز زاغ
ور ز نطق ادراک کلی شد غرض   جنس و نوع و فصل و جوهر با عرض
نیست ادراک تو را بیرون ز حس   مبدا ادراک تو حس بود و بس
شرح کلی شد از جزوی نخست   آلت معقول تو محسوس تست
پنج حس کالت ادراک ماست   در دگر حیوان نه افزون شد نه کاست
آنچه پیدا در تو در وی هم عیان   خود چه دانی تا چه دارد در نهان
هم اثر آمد مؤثر را دلیل   هم سبب آمد مسبب را کفیل
از قیاس ار نیست در حیوان اثر   از چه باشد جلب خیر و سلب شر
حس چو شد ادراک کلی را سبب   نبود این نسبت به حیوانی عجب
بر شه نحل و سیاساتش نگر   آن سیاسات از قیاساتش نگر

خواجه بود است از پیشگان / با بزانش میل و با بوزینگان

با بزی در خانه یک بوزینه داشت / روزی از خانه قدم بیرون گذاشت

یک سبوی ماست آنجا در فضا / وان کنیزک خفته در کنج سرا

دید بوزینه چو خالی خانه را / هم سبو پر دید و هم پیمانه را

زد ز رگ میخ خود برکند و رهید / با سبو پیوست و بس خورد آنچه بود

پس ز پشم خواجه مویی درکشا / اندکی زان ماست بر لب بز زد

با هزاران پوزش آمد پیش بز / دیده ریغ از پوزه وا ز ریش بز

میخ بز برکند و بندش برگسست / پس بجای خویش محکم بر نشست

نیم خفته آن کنیزک نیم چشم / می‌بدید و خنده بودش جای خشم

تا که زد در با هزاران برگ و ساز / باز آمد خواجه بوزینه باز

دید اسپیدی بسو در پوز بز / شد جهان بر وی سیه چون پوز بز

هر کجا

هر کجا در خانه چوب و سنگ بود / خواجه را زانسو همی آهنگ بود

بر زنیش داد و پس هر سو روان / گاه افشان گاه خیزان که دوان

فارغ آن بوزینه از آن کشمکش / در کنار میخ خود بنشسته خوش

گاه میخندید و که میداد تیز / نه بریش بز بریش خویش نیز

وان کنیزک همچنان تا دیرگاه / که گشاده دیده که بسته نگاه

این مثل در تست آگه شو ز راز / ای تو بز باز و هم بوزینه باز

عقل بز دان آنچه آن بوزینه بود / نفست آن ملکا دیرینه بود

کار فرما در تو نفس سرکش است / تو همی گو تا که کار دانش است

این سخن را گرچه شرحی درخور است / لیک در مقصد سخن اولیتر است

پس قیاس از فکرت بوزینه خواست / تا بسوی خواجه فاشه راست

نطق اگر این است اگر آن است نطق / مشترک در جنس حیوان است نطق

چون حدیثی گفته آمد از قیاس | در نیاز عقل بر فعل حواس
به که هم زین ره سرودی سر کنم | لیک آهنگ ازین خوشتر کنم
عاریت گیر دستم از آگه دلان | من زبان تو نیز از گوش ستان
تا کنی فهم این حدیث نغز را | پوست بگذاری و گیری مغز را
گوش تا سوی ازین گوهر بر | تا گهر با خویش ازین دریا بری
گفته‌اند آنها که زین پیشتر | که بود حس مبدأ ادراک بشر
نفس را جز ذات خود ادراک گر | مبدأ ادراک آن حس باشد اثر
وانچه بیرون است از حس ذات است | وهم و عقلت نیز در وی ره بجست
نفس بی آلت کند ادراک نفس | حس کجا ادراک ذات پاک نفس
وانچه با آلت شود معلوم تو | هست معقول تو یا موهوم تو
لاجرم نفست محیط وی شود | ورنه در خورد تصور کی شود

مانه

شاید از محسوس را گویا که بود | با وجود حس در خارج وجود
لیک هر معقول فرع عقل است | ذات او پا از ذات عقل باطلست
این سخن را گر مسلم داشتی | نقش بر کفت ما بگذاشتی
یکزمان بنشین و با ما راز کن | عقده در رشته دارم باز کن
آنکه را معبود خود دانا بگو | جز تو باشد یا تو باشی عین او
گر تو باشی این خود حدیثی مغلق است | که تو هستی فانی و باقی حق است

جز تو گر باشد محاط نفس تست
خود بیا نقش از بساط نفس تست

ای امام و رهنمای هشتمین | هم صراط حق و هم نور مبین
ای فروغ هشتم از نور رحم | انظرونا نقتبس من نورکم
انت قطب القطب قطب النفوس | انت نور النور یا شمس الشموس

تو سراپا عدل و نوری تمام	من ز پا تا سر همه ظلم و ظلام

ظلمت از راه سوی نور رهین	صبح پایان شب دیجور ببین

از ضیا ظلمت چه جوید جز فنا	تار و ظلمت نماند جز ضیا

چیست ظلمت نیست ظلمت جز عدم	هم تو بودی و تو خواهی بود هم

من گرفتم رو نهادم سوی تو	با کدامین رو به بینم روی تو

سینه من در خور مهر تو نیست	دیده من لایق چهر تو نیست

نه سری دارم سزای درگهت	نه رخی شایسته خاک رهت

روی من شایسته آن خاک نیست	در خور آن پاک این ناپاک نیست

بر سرم از لطف اگر آری گذر	ایمنی از قهر اگر بینم نظر

اولم گر بایدم داشت	تا توانم زان بگیرم دامنت	پس دمادم زانچه شوقم خوشتر است	تا ... از غم از حد ... دامنت

پس زبانها شاهد گویند راز	پس بیا با سر سحر گو نیاز	زان پس سر گوش بقیه وقت آن	چاره جویم از زبان بر آن

بالخیر

این منم کاینسان خجل از حال خوس	پر ندم ای دریغ و وای فسوس

بیخود و درمانده و سرگشته ام	خشک لب از طرف جو برگشته ام

هر کسی از فیض جو کامی گرفت	بر مراد کام خود جامی گرفت

در خور جای شرابه کام من	لایق سنگ نشد هم جام من

ز رخ او صاف کلم رهزن شده	لیک به چشم و در گلشن شده

باز گشته از گلستان خوار و زار	خود چه باید دعمی از گل غیر خار

گشته یوسف را خریدار از کلاف	رانده بازار حسن او چو این در مصاف

کیستم من رهروی بی راحله	کیستم من واپسی از قافله

بنده در کار خود درمانده	از در صاحب بخواری رانده

بنده بی شرم و گستاخ و جسور	با که او آخ با خداوندی غیور

شنیدی قصه یکی غریب		از صلای عام سلطان با نصیب
یاد دارم من که روزی چند کس		راه بازاری گرفتند از هوس
آن یکی در جیب چون خرمهره داشت		این فلوسی چند در کیسه گذاشت
بود سیمی اندک این یک را به جیب		لیک با غش بود و با هر گونه عیب
وان دگر را نباشد جیب و نیک		با زری مغشوش و با سیمی دغل
هم یکی زان نقد ششتی یا حساب		که منم در سیم و زر صاحب نصاب
جمله با هم سوی بازار آمدند		جنس قوت را خریدار آمدند
آنکه سیمی اندک اندر جیب داشت		بر در دکان خبازی گذاشت
ما فقط با نقد و هم وجه خورش		که بیابد زان بدن را پرورش
وانکه را خرمهره بودی با فلوس		هم بدست افتاد مقداری سبوس
آن دگر مغرور سیم و زر شده		جانب دکان حلواگر شده

ریخت پیشش زر نقد کم عیار		که ازین حلوا و زان حلوا بیار
مرد حلوائی نظر کردش به زر		گفت ای جان پدر حلوا مخر
استلم بگذار و این زر باز گیر		شحنه را هم آگه از این راز گیر
زر بگیر و رو سوی خانه شو		در نبیند وان کوی کاشانه شو
کس بزور از این دکان حلوا نخورد		کس فزون سود از این کالا نبرد
روح پاک است ای دغل این شهد نوش		کاستانند قلب تو حلوا فروش
آن دغل اینک منم کاینک دوان		سوی خانه می‌شتابم زان دکان
آن حریفان گشته سیر از نان خویش		من بجای نان همی از جان خویش
کاش رو دل که گوید شحنه زر راز		نقد قلب من ز من گیرند باز
لیک زین پس گر کرم ره به پیش		رایج بازار بینم نقد خویش
نک زر گر نباشد گو فلوس		وجه حلوا گر نباشد گو سبوس

گیستم من خود یکی از ابلهان / سرزده اندر شمار آگهان
که نیم آگاه از اسرار طریق / سوی من زاینده از این ره‌ای رفیق
نه شناسای خطاها از صواب / نه رفیق از دزد و نه آب از سراب
معجب اندر خویش از پندار خویش / دل خوش از گفتار بی‌کردار خویش
لنگ لنگ اندر کار و در گفتار چست / چابک اندر گفت و در کردار سست
دست یازی در سخن وا اندر عمل / همچو خر افتاده حیران در وحل
کشور جان مرا سلطان تویی / نه همین سلطان تویی خود جان تویی
ساختی دل را در آن کشور امیر / عقل و فکر این یک دبیر آن یک وزیر
دستشان را کو امیری چون کند / این وزیری آن دبیری چون کند
در کمین بگذاشتی خیل هوس / ره گشادی سوی دل از پیش و پس
ناگهان بیرون شد از خیل از کمین / نه اثر بگذاشت از آن نه از این

جانشین

جانشین آن امیر آماده شد / شد هوا چیره خرد بیچاره شد
ابلهی بر صدر دانش جا گزید / دست غفلت نامه حکمت درید
گر نه عون تو شود شان دستگیر / ماند باید مانند مسکین و اسیر
ای خداوند دل ای سلطان جان / این اسیران هوس را وارهان
بس دلیر است این هوس اندر مصاف / لشکری از قاف دارد تا بقاف
میدود پیش سپه از میلها / از خیالش خیلها در خیلها
هر چه در عالم گرشته از گناه اوست / شادی و غم توشه از راه اوست
در وی افسون در سحر دیافتی / پهلوانی باید و خصم افکنی
قهرمانی پر دلی خونخواره / تا که سازد در مصافش چاره
آزمودم عقل را در کار نفس / نیست در وی طاقت پیکار نفس
در مصاف این دغل کوتهی دست / در علاج این مرض در وی درست

مرد را دردی بباید درد کرد   درد مردی بباید جو کرد

گردها دیدیم و دردی جو نه   مردها دیدیم و دردی اندر نه

عقل گوید این ره و حرواست عشق   عشق هم حرواست و هم دراست عشق

عقل دل گر ره ماند از هوس   مرد میدان هوس عشق است و بس

بس

سوی طور آمد مگر روزی کلیم   خسته در ره بود مسکین سقیم

ضعف افکنده ز پا در رهگذار   بسترش از خاک بالینش غبار

چون کلیم الله را در راه دید   ناله جانسوز از دل بر کشید

ای کلیم حق چو بر ایشان بگذری   هیچ افتد که ز من یاد آوری

بار گو که درین ره یک غریب   از حضور از هر دو عالم بی‌نصیب

ناتوان و خسته و بیمار بود   بیکس و بی مونس و غمخوار بود

ای تو پیغام آور رب جلیل   هستم پیامی برازین عبد ذلیل

چون کلیم الله سوی میقات شد   گاه عرضه دادن حاجات شد

گفت پیامی غریبی بیکسی   نه پرستاری بسر نه مونسی

بر سر این ره بجائی خفته است   خود تو آگاهی هر آنچه او گفته است

با تو ای والای سرهر سری   من چه گویم زانکه تو داناتری

نه تو داناتر که دانا جز تو نیست   ناتوان ما و توانا جز تو نیست

بلکه با دانا و دانائی تو تئی   با توانا و توانائی تو تئی

در جواب از پیشگاه کبریا   با عتاب آید بموسی این ندا

هان بگو بیمار رو پیدا رو غریب   آنکه را من هم طبیبم هم حبیب

کی غریب است آنکه در کوی من است   مسکن و ماوای او کوی من است

هم حبیب بیکسانم هم قریب   هم دوای بیطبیبان هم طبیب

هر که بی یار است او بی یار نیست — وانکه گل بیند از او خار نیست

یار او باشم که او یاریش نیست — با بد و نیک جهان کاریش نیست

دوست با من در همه آفاق اوست — که نه دشمن دارد او کس را نه دوست

موسی آمد باز گفتش آن بحق — باز گو ما را چه گفتی ای کلیم

باز گو کانجا چه گفت و شد جواب — رمز با لطفند با ما یا عتاب

هرچه را بسته بد او بر گفتش — تا بانجام سخن ز آغاز گفتش

یک بیک میگفت و یک یک میشنود — اندک اندک قوت جان میفزود

سر بسر چون آگهی از راز یافت — مرغ جانش قوت پرواز یافت

جای کاخ تن به شهر جان گرفت — شهر جان چه ملک جانان گرفت

جان که با تن زیست معذور تن است — ورنه کی طاوس را از گلخن است

روز و شب از آن جهان تن را بدل — از خلعهای درنشسته پا بسر سد

جان چو

جان چو طاوسی درین گلخن غریب — از غذاهای گلستان بی‌نصیب

قوت و قوتش از آب و نان — نان جان علم است و آبش عشق دان

بی عمل نه نان بدست آید نه آب — بی عمل سی قرآیند خورد و خواب

عشق آرد ذکر و علم آرد عمل — غافل و کاهل نباشد جز دغل

این سخن بگذار و زین ره باز گو — باز گو قصه ز آغاز گو

زان غریب راه طور و حضرتش — جان از این گلخن به گلشن بردنش

جان موسی گشت با حیرت قرین — تا برسم خویش سازندش دفین

بازگشت و قوم را آگاه کرد — جمله تن بگزید و عزم راه کرد

تا بجائی شد که دیدار بد نمود — تا فشاند گرد هرچه بر جبینش فزود

قوم با موسی بهر جانب روان — تا که جویند از او جای نشان

این یکی میگفت کر کس برده است — وان دگر گفته است شیر نر خورده است

عقل حیران زان حیات و زان ممات / عشق خندان بود از آن طرهات
حیرت موسی فزون شد هر زمان / جانب وادی ایمن شد دوان
کای خدای من ازین کار شگفت / دست حیرت دامن جانها گرفت
دستگه را ساز این راز نهان / جمله را از بند حیرت وا رهان
پس خطاب آمد بموسی کای کلیم / داشت نزد ما وطن او از قدیم
وقت آن شد کان عزیز ممتحن / رخت را از غربت برد سوی وطن
هم زمین جویای او بد هم فلک / هم شجر هم وحش و هم طیر و ملک
هم نعیمش طالب آمد هم جحیم / هم ز کوثر تا رب او هم از حمیم
نه فلک در خورد حملش نه زمین / نه ملک با وی روا بودی قرین
طالب ما بود و هم مطلوب ما / هم حبیب ما و هم محبوب ما
باز دادیمش مکان در کوی خود / ساختیمش مسکن خوش سوی خود

بگذار

نیست از اعجاز عشق این بس شگفت / گرش عاشق خلاص جان گرفت
عاشقان را نیست اسیر جان بود / جان اسیر جذبهٔ جانان بود
نه چو جان ما که در سحر هوس / خاصیت از خوی تن بگرفت و بس
ما هوسناکان که مملوک تنیم / گرچه طاوسیم شاد از گلشنیم
کرده جان پاک را مغلوب خاک / ای دریغا ای دریغ از جان پاک
جسم پاکان را تو در این خاکدان / فارغ از آلایش این خاکدان
در مکانند و مکانشان لامکان / در زمین و در زمینشان آسمان
بسکه لال با دلبران پیوسته اند / تن بجان و جان بجانان بسته اند
عاشقان در تن خواص جان نهند / کفر را خاصیت ایمان دهند
عاشقان را با تن و با جان چه کار / عشق را با کفر و با ایمان چه کار
چیست جنت خاری از گلزار عشق / وان سقر خاکستر از نار عشق

سوزد از یک شعله اش باغ نعیم | شوید از یک رشحه اش طباق جحیم
خلد و دوزخ لقمه در کام عشق | کوثر و غساق در یک جام عشق
دین و عقبی بر ره او دو گام | کافر و مؤمن به بزم او دو جام
من چه گویم عشق را شرح و بیان | کانچه گویم عشق افزون است از آن
وقت شد ای عشق گر زودی کرم | سوی ما بگذاری از این ره قدم
ای مبارک مقدم ای فرخنده پی | تا بکی از ما نپرسی تا بکی
ای تو هم موسی و هم سینا و طور | هم رداء اللهی و هم تجلی و نور
ای تو هم پیغمبر و هم خود پیام | خود تو بودی هم کلیم و هم کلام
خسته ای دارد در این وادی مقام | ای کلیم الله ما زین ره خرام
تا به سر پای تا سر خستگی | ناتوانی پیری و اشکستگی
هم به پیش یار و هم از دل جلی | هم به دل پیدا و هم از جان دنی

مانده ر

مانده دور از یار و مهجور از وداد | در غریبی ناتوانی خوار و زار

سوی خود هم خود بر از خود پیام
من چه گویم چون تو میدانی تمام

بنده گرچه سراپا آزادگیست | لیک شرط بندگی افتادگیست
تا بدانند راه و رسم بندگان | از بنی مشون هو تا را بخوان
از مرح و ز کبر بیزاری طلب | گر عزیزی بایدت خواری طلب
داندان کو در خور این ذلت است | دنما العزة گدائی عزت است
بندگان خواجه جان جهان | خواجه چرخند امیر اختران
لیک با یاران شفیقند و سلیم | هم عطوف و هم رئوف و هم حلیم
گر مراد ایشان راز نادانان کلام | با عتاب ابلهی قالوا سلام
روز اگر در جمع یاران قاعدند | شب همه شب قائمند و ساجدند

شب از خوف جحیم ارامشان — ربنا اصرف ذکر صبح و شامشان

روز با خلقند در نظم معاش — شب ز ذکر خالق اندر انتعاش

نه حدیث ما درین روز و شب است — کاین سخن نی معجب و مستغرب است

روز را تعبیر ظاهر کرده‌ایم — نام باطن را ز شب آورده‌ایم

بندگان در بندگی مستغرق شده — ظاهر اندر خلق و باطن با حق شده

بر فقیران هم کریم و هم جواد — لیک در انفاق دارند اقتصاد

جود اگرچه عادت رحمانی است — صرف بیجا ز آیت شیطانی است

بنده آن باشد که نگذارد اثر — با خدا در دل ز معبودی دگر

از خود و از غم خود ببریده است — پس خدا بر خویشتن بگزیده است

با خدا خواند اله خود را کافر است — کاین مع الله الها آخر است

جز ز حق نبود وجود ایشان اثر — جز بحق نازند در کاری نظر

از

نه ز غضب آورده بر نفسی شکست — نه ز شهوت بر زنا بگشوده دست

در شهود لهوشان نبود قیام — ور بلغو افتند گذر مروا کرام

محترز از لغو و از بیهوده کی — دیده در یاد خدا اسو کی

ذکر آیات خدای مهربان — که گذارد شان چو کوران و کران

نه همین خواهند خود از رستگار — در دعا خواهند از پروردگار

طاعت ازواج و ذریات خویش — خلق را هم پیرو طاعات خویش

هب لنا گویان از آن سوز و از این — ربنا اجعلنا للمتقین

شب نگردد روشن از نام چراغ — نام فروردین نیارد گل بباغ

عشق را از اسمی باید اسم نور — چشم آب آرد و لا آتش فروز

من ز عشق اسمی همی بشنیده‌ام — از طلب رسمی کجا کی دیده‌ام

فاش میگویم که من عاشق نیم	گر بگویم عاشقم صادق نیم
عاشق عشقم طلبکار طلب	ای عزیزان ای شگفتا ای عجب
عشق را بسیار باشد منزلی	تا بسوی شه راه جوید مقبلی
ای رفیقان من ندانم کی ز تو	تا توانم ره بپایم سوی او
خانه پنهان کرده منزلها پدید	از نه سوی ظلمات ما گذید
گر ز ظلمات شش آرم گذر	سوی عشق آگاه گردم راهبر
کاروان از ظلمت شب شد روان	محمل او در میان کاروان
گاه محمل پیش رانند که پس شی	ساربان کشمع آتش پیش و پس
عشق میگوید که ای افکنده کس	از نیر دو جهان اندر خروش
از فروغم هر دو عالم روشن است	پرتو اندر جان من چون آتش است
عالم دلگرم سوزم در گرفت	آتشم در جمله خانه در گرفت

خامه من رنگ آمیز گل است	زخمه من نغمه ساز بلبل است
از خم من صبغة الله رنگ یافت	ماربیت از دم من سنگ یافت
چون ز تب هر صبح از من چاک شد	جسم خاک از من بعرش پاک شد

سر بنه تا پا نهی در کوی من
چشم بر بند و ببین در روی من

باز این دیوانه می بگسسته بند	فاش میگوید باآواز بلند
در همه عالم نبینم غیر دوست	نیست عالم چیست عالم گرنه اوست
کافر است این عاشق شوریده حال	در مسلمانان کافرکش تعال
اقتلونی کیف ما شاء الحبیب	واطرحونا الیها عار الحبیب
عشق اگر کفر است پس کافر من	گر کشی کافر بکش من حاضرم
طایری را از قفس آزاد کن	خاطر غمدیده را شاد کن

مرغ روحی را سوی عمان فرست
تشنه کامی را بر عمان فرست

من نمیگویم که عاشق کافرست
عاشقی از کافری افزون ترست

کافرستم اگر از کشتنم
بنده شاهم نه در بندشم

این تن خاکی که قرین خاک به
دور ازین ناپاک جان پاک به

این سرا در خورد ویرانگرست
این قفس شایسته بشکستن است

مرغ را خوشتر چه باشد از چمن
زنده کش بود زندان تن

جان سلیمان است و این دل خاتمست
که برو نقش از اسم اعظم است

وین تن شوم این دیو لعین
گر سلیمان را ربودی نگین

این حواس ظاهر و باطن همه
امر وی را گشته فرمان بر همه

مرگ کو تا داد جانم ز تن

خاتم جم را ستاند ز اهرمن

کتابخانه آستان قدس
ویژه خطی

شماره ثبت
خ۱۳۵۳